

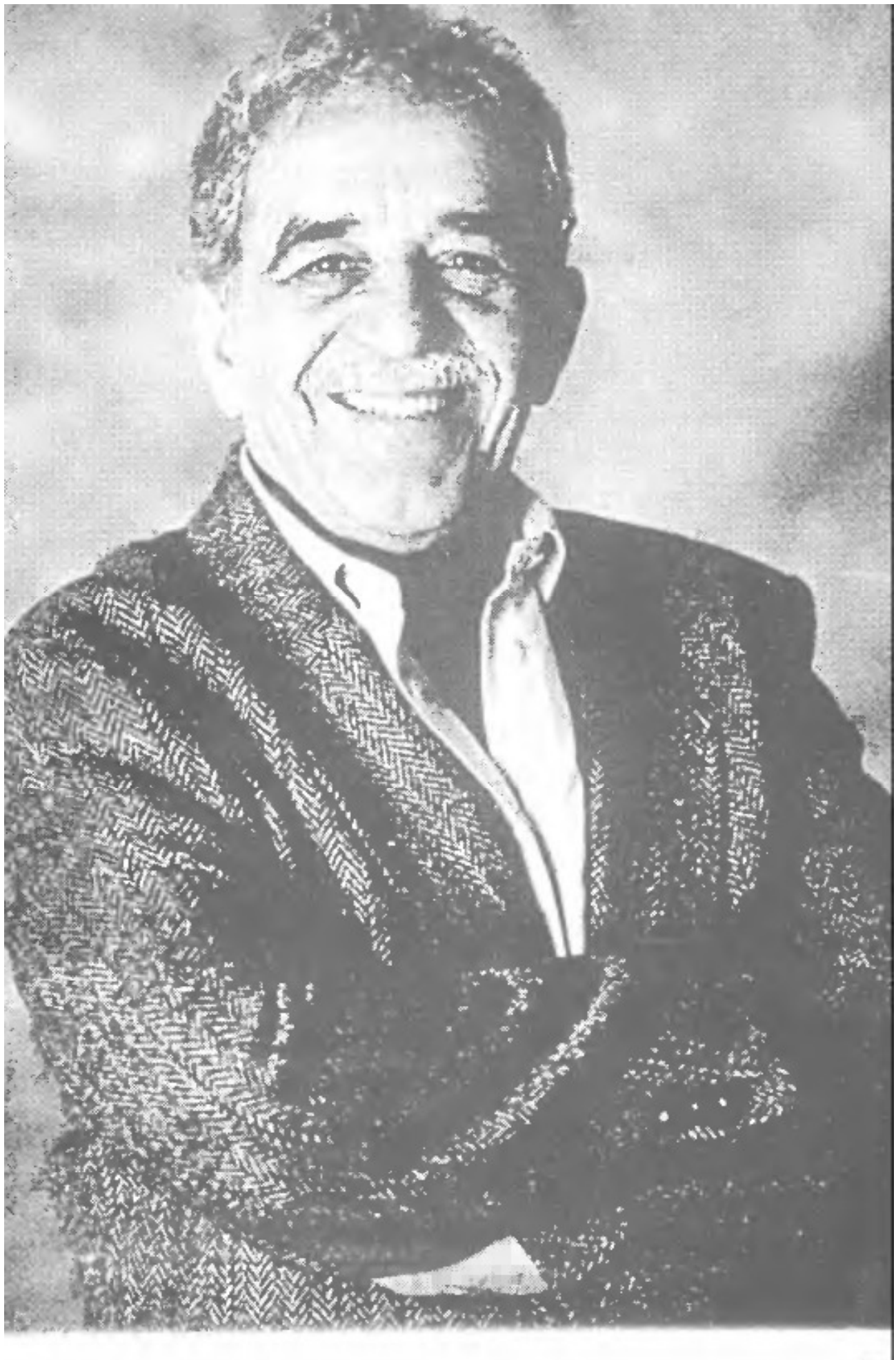
گابریل گارسیا مارکز

از عشق و شیاطین دیگر

ترجمه جاهد جهانشاهی



کتابخانه



مارکز رمان جدیدش را به شکلی هنرمندانه و با زبانی انباشته از تصویر ارائه کرده است. ماجرا به «سییروا ماریا» دختر «مارکز دِ کاسالدو ثرو» مربوط می‌شود. رمانی آسمانی، زمینی، و انباشته از اندیشه‌های انسانی.

گابریل گارسیا مارکز، یک معجزه‌گر واقعی است... قلم فرسایی پس توانا، که قدرت آن را دارد تا با کشفیات ذهنی خود اثری بی‌رقیب بیافریند. سبکی که مارکز دنبال می‌کند، فقط با خلاقیت خود او گره خورده است.

EL MONDO ال موندو

یکی از زیباترین آثاری که تاکنون در جهان آفریده شده است.
EL TIEMPO, BOGOTÁ ال تمپو

از عشق و شیاطین دیگر

داستان و رمان / ۷
مجموعه‌ی آرست / ۲۵



ARABST است

شرکت فرهنگی - هنری آرست

گابریل گارسیا مارکز

از عشق و شیاطین دیگر

ترجمه جاهد جهانشاهی

بهار ۱۳۷۴



ARAST آرست

از عشق و شیاطین دیگر

گابریل گارسیا مارکز

ترجمهٔ جامد جهانشاهی

چاپ یکم، بهار ۱۳۷۹

تیراج: ۱۰۰۰ نسخه، هنری و فایده‌بخشی

سرگودین، تهران، مرکز نشر

مطبع: چاپخانهٔ آرست

پخش: گابریل گارسیا مارکز

تمام حقوق برای شرکت فرهنگی - هنری آرست محفوظ است

تلفن: ۶۴۱۳۷۵۵

صندوق پستی ۴۹۹۵ - ۱۹۳۹۵

روز ۲۶ اکتبر ۱۹۴۹ روزی نبود که با اخبار مهم همراه باشد. استاد کلمنته مانوئل زابالا^۱ سردبیر روزنامه، که اولین تلاش‌های نویسندگی‌ام را به عنوان گزارشگر نزد او انجام می‌دادم، با دو یا سه پیشنهاد ساده کنفرانس صبحگاهی خود را به اتمام رساند. او به هیچ‌یک از دبیران وظیفه خاصی محول نکرد. دقایقی بعد به او اطلاع دادند که هم‌اکنون مقبره‌های معبد سابق سانتا کلارا^۲ نبش می‌شوند و سردبیر بی‌هیچ انتظار و چشم‌داشتی به من مأموریت داد:

«برو سری به آن‌جا بزن و ببین نظرت چیست.»

معبد تاریخی کلاریسینی‌ها^۳ از صد سال پیش به جای بیمارستان مورد استفاده قرار می‌گرفت، این معبد باید فروخته می‌شد تا در محل آن هتلی پنج ستاره بنا شود. اتاق جانبی و ارزشمند عبادتگاه به جهت ریزش سقف آجری آن در اثر مرور زمان تقریباً بدون حفاظ به حال خود رها شده بود. ولی هنوز هم سه نسل از استقف‌ها، راهبه‌ها و سایر برگزیدگان

در سرداب‌های مرموز آن مدفون بودند. اولین گام این بود که گورها را تخلیه، استخوان مردگان ویژه را جدا کنند و به کناری نهند و آنگاه باقی‌مانده را در گوری دسته‌جمعی به خاک بسپارند.

برخورد سطحی به گورها مرا حیرت‌زده کرد. کارگران گورها را با تیشه و کلنگ نبش می‌کردند، تابوت‌های متعفن را بیرون می‌کشیدند و همین که حرکت می‌دادند ناروپودشان از هم می‌گسیخت و استخوان‌هایشان از کالبد لباس‌های گردگرفته و موهای ژولیده‌شان جدا می‌شد. مردگان هرچه والا مقام‌تر بودند، به همان نسبت کار روی آن‌ها دشوارتر بود، چه می‌بایست اجساد به جای مانده، بیرون آورده شوند و تا پس از واریسی سنگ‌های قیمتی، طلا و زینت‌آلات کشف شوند.

استاد بنا به فواصل معینی تاریخ سنگ‌نوشته‌ها را در یک دفترچهٔ مدرسه می‌نوشت و استخوان‌ها را به صورت توده‌های جداگانه و منظم کنار هم قرار می‌داد و روی هر کدام کاغذی به نام مرده می‌گذاشت تا اشتباهی رخ ندهد. اولین چیزی که پس از ورود من به معبد جلب نظر می‌کرد، ردیف طولانی از تودهٔ استخوان‌هایی بود که در اثر آفتاب داغ اکتبر که از حفره‌های سقف به درون می‌تابید، دوباره گرم شده بودند. و هویت هریک از آن‌ها از یادداشتی شناخته می‌شد که با مداد بر تکه کاغذی نوشته شده بود. با گذشت نزدیک به نیم‌قرن شوکی را احساس می‌کنم که سند تکان‌دهنده‌ای از دهلیز ویران زمان در من ایجاد کرده است.

آن‌جا کنار تعداد کثیری از مردگان دیگر، معاون سلطان پرو و معشوقه خفیه‌اش، دن توریبویو دکازه‌رس^۴ و یرتودس^۴ استقف ادارهٔ ناحیهٔ اسقفی، راهبه‌های بسیار و در میان آن‌ها مادر ژوزفا میرآندا^۵ و دن کریستو بال د اسوارا^۶ دارندهٔ درجهٔ علمی رشته‌های هنری که نیمی از زندگی خود را

وقف مثبت‌کاری سقف‌ها کرده بود آرمیده بودند. گوری آن‌جا بود که با سنگ گور مارکز دوم دن ایگنا چيو آلفارو دوئه ناس از کاسالدوئرو^۷ پوشیده بود، ولی هنگامی که آن را گشودند، خالی بود و هرگز از آن استفاده نشده بود، برعکس باقی‌مانده لقب اشرافی دونا اولالا د مندوزا^۸ به همراه سنگ گورش درون گودال جانبی جای گرفته بود. استاد بنا برداشت خاصی نداشت: می‌شد تصور کرد که یکی از اشراف مهاجر امریکای لاتین که اصل و نسب رومی داشته، گور خود را انتخاب کرده و سپس در گور دیگری به خاک سپرده شده بود.

در سومین فرورفتگی محراب اصلی، کنار کتاب مقدس خبر قرار داشت. سنگ گور با اولین ضربه کلنگ قطعه‌قطعه شد و از حفره‌ای که پدید آمد موهای شفاف و زنده مسی‌رنگی ظاهر گشت. استاد بنا کوشید آن را به یاری کارگران و بدون صدمه بیرون بیاورد، ولی هرچه موها را بیشتر می‌کشیدند دنباله با طراوت و زیبای آن بیشتر ادامه می‌یافت، سرانجام انتهای موها که به جمجمه کودکی متصل بود بیرون آمد و درون گودال توده کوچکی از استخوان‌های ازهم پاشیده بر جای ماند. روی سنگ گوری که بر دیوار نصب و در اثر شوره اسید نیتریک خورده شده بود، تنها اسمی بدون نام خانوادگی بر جای مانده بود: سیروا ماریا د تودوس لس آنجه‌لس^۹ کمندگیسو انبوه این کودکی را که بر زمین گسترده بود، بیست و دو متر و یازده سانتی‌متر اندازه گرفتند.

استاد بنا با خونسردی تمام و بدون کمترین تألمی برای من تعریف کرد که موهای انسان حتا بعد از مرگ، ماهانه یک سانتی‌متر رشد می‌کند و بیست و دو متر بعد از گذشت دو بیست‌سال به نظر او رشد خوبی محسوب می‌شد. برعکس از نظر من این موضوع چندان عادی نبود، زیرا در دوران کودکی مادر بزرگم از افسانه دخترک دوازده‌ساله اشراف‌زاده‌ای حکایت

کرده بود که کمتدگیسویش را هم چون دامن عروس به دنبال خود می کشید، دخترک از هاری مرده بود. در روستاهای کارائیب به خاطر معجزه های فراوانی که داشت از او به نیکی یاد می کردند. این تصور که گور یادشده می توانست گور آن دختر باشد، در آن روز برای من در حکم خبری بود و سرآغاز این کتاب.

گابریل گارسیا مارکز^{۱۰} - کارتاگه ناد ایندیاس^{۱۱} ۱۹۹۴

سگی دودی‌رنگ با ضربداری سفید بر روی پیشانی در نخستین یکشنبه ماه دسامبر از بیراهه‌ای به سمت بازار به راه افتاد، دکه‌های کباب‌فروشی را بر هم زد و به سرخپوستان خسارت وارد آورد، جایگاه بلیط‌های بخت‌آزمایی را درهم ریخت و هم‌زمان چهارنفری را که بر سر راهش قرار گرفته بودند، گاز گرفت. سه نفرشان برده‌های سیاه بودند و نفر بعدی سیرواماریا دودوس لس آنجه لس تنها دختر مارکز از کاسالدوئرو بود که با خدمتکاری راهی بازار شده بود تا زنجیر زنگوله‌داری برای دوازدهمین سالروز تولدش بخرد.

به آن‌ها دستور داده شده بود که از مدخل اصلی دلس مرکاده رس^{۱۲} دورتر نروند، ولی زن خدمتکار تا نزدیکی‌های پل متحرک محله گتسه مانی^{۱۳} پیش رفت و محو هیاهوی بندر برده‌ها شد، جایی که به محموله‌ای از سیاهپوستان گینه چوب حراج می‌زدند. مردم از هفته پیش با نگرانی انتظار کشتی کمپانی گادیتانا د نگروس^{۱۴} را می‌کشیدند که به

دلیل نامشخصی تعدادی از بردگان در عرشه آن جان باخته بودند. برای پنهان کردن ماجرا جنازه‌ها را بدون لنگر درون آب پرتاب کردند. مد دریا آن‌ها را به ساحل راند و صبح یکی از روزها جنازه‌ها به طرز شگفت‌انگیزی باد کرده و سرخابی‌رنگ در ساحل دریا پیدا شدند. چون احتمال شیوع طاعون افریقایی می‌رفت، کشتی آن سوی خلیج کوچک لنگر انداخته بود. سرانجام هم ثابت شد که اصل موضوع مسمومیت از گوشت گندیده بوده است.

زمانی که سگ راهی بازار شد باقی‌ماندهٔ محمولهٔ انسانی با وضعی فلاکت‌بار و در حالی که بیمار بودند به قیمت نازلی حراج شدند. تنها یکی از آن‌ها که با ارزش‌تر از دیگران بود و صاحبان کالای انسانی می‌کوشیدند با فروش او زیان خود را جبران کنند، یک اسیر حبشی بود. دختری با قد کوتاه، دماغ باریک، جمجمهٔ کشیده و دندان‌های سالم که به جای روغن‌های متداول، ملاس چغندر بر تن مالیده بود. پاکیزه و بسیار زیبا بود. رفتار موقرانهٔ او به هنگام ورود، به گلابیاتورهای رومی می‌مانست، نمی‌شد به شوره سر متهم کرد و یا در ملاء عام از بیماری و سن بالای او سخن گفت. آن‌چنان زیبا بود که شهردار بدون چون و چرا مبلغی معادل طلای هم‌وزن او به صاحبش پرداخت کرد.

در خیابان هر روز سگ‌های ولگرد، گربه‌ها را دنبال می‌کردند و یا با کرکس‌ها بر سرلاشهٔ مرغی می‌جنگیدند، آن هم درست زمانی که فضا از جمعیت موج می‌زد و ناوگان جنگی در مسیر خود به سمت بازار در ایستگاه پورتوبلو^{۱۵} توقف می‌کرد. آن روز چهارپنج نفر و از جمله سیپروا ماریا مورد حملهٔ سگ‌ها قرار گرفتند، دخترک جراحی مختصری برداشت. خدمتکار آرام و بی‌دغدغه جای زخم را واریسی کرد و لکهٔ خونی را که بر خراشیدگی پایش ظاهر شده بود، شست. اکنون هیچ‌کس

جز به مجلس جشن دوازدهمین سالروز تولد سییروا ماریا نمی اندیشید. برناردا کابره را^{۱۶} مادر دخترک و همسر بدون لقب مارکز از کاسالدو ترو، صبح زود مسهلی تراژیک خورده بود: هفت دانه توتیای معدنی با شکر در یک لیوان. او دو رگه‌ای مغرور و به اصطلاح جزء اشراف مغازه‌دار محسوب می‌شد. فریبنده، یغماگر و سرحال بود و آغوش گرسنه‌اش می‌توانست سربازخانه‌ای را جواب دهد. تنها طی چندسال بر اثر زیاده‌روی در خوردن عسل جوشانده و تکه‌های کاکائو جانش را از دست داد. در این اواخر چشمان کولی او خاموش شده، حواسش را از دست داده بود، مدفوعش آغشته به خون بود و زرداب بالا می‌آورد. اندام فریبنده سابقش پف کرده و هم‌چون میت سه‌روزه به رنگ مس درآمده بود. بادهای انفجارآمیز بدبویی از خود متصاعد می‌کرد که موجب هراس سگ‌های نگهبان می‌شد. به‌ندرت اتاق را ترک می‌گفت، موقع راه رفتن کاملاً برهنه بود یا روپوشی دست‌بافت به تن می‌کرد. در این حالت برهنه‌تر به‌نظر می‌رسید.

در لحظاتی که سییروا ماریا و خدمتکار به خانه بازمی‌گشتند برناردا هفت بار رفع حاجت کرده بود و خدمتکار از حمله سگ‌ها به سییروا ماریا گزارشی نداد. برعکس از شورش بندر و فروش زن برده حکایت کرد. برناردا گفت: «اگر آن قدر زیبا است که می‌گویید، احتمالاً حبشی است، ولی اگر ملکه صبا هم باشد باورکردنی نیست که کسی هم‌وزنش طلا پرداخته باشد.» آن‌گاه ادامه داد: «شاید منظورتان پزو^{۱۷}ی طلا است.»

به او توضیح دادند «نه، طلا به اندازه وزن دختر سیاه‌پوست.»
برناردا گفت: «یک برده هفت وجیبی وزنش کمتر از شصت کیلو نمی‌شود. چه سیاه باشد و چه سفید، و هیچ برده‌ای وجود ندارد که به اندازه شصت کیلو طلا بیارزد، اگر این‌طور باشد حتماً الماس می‌ریند!»

هنگام خرید و فروش برده‌ها هیچ‌کس به اندازه خدمتکار هیچ‌ان زده نبود. این حقیقت که شهردار دختر حبشی را برای کار دیگری غیر از خدمت در آشپزخانه می‌خواهد، او را به فکر واداشته بود. وقتی اولین نوای فلوت و آتش‌بازی و سروصدای سگ‌های دریند شنیده شد، به سمت باغ پرتقال به راه افتاد تا ببیند آن‌جا چه خبر است.

دن ایگناچیو د آلفاروی دوئه‌ناس مارکز دوم از کاسالدوئرو مالک دارین^{۱۸} در باغ میان دو درخت پرتقال و درون ننوی خود لمیده و به استراحت بعدازظهر مشغول بود، درعین‌حال به موسیقی گوش می‌داد. او مردی غمگین و ظاهری گوشه‌گیر داشت. از کم‌خونی مثل زنبق پریده‌رنگ بود چون شب‌ها خفاش‌ها خونش را می‌مکیدند. در خانه مانتوی کلاه‌دار بادیه‌نشین‌ها را به تن می‌کرد و روی آن کلاه نوک‌دار توله‌دو^{۱۹}یی می‌گذاشت که او را بیش از حد بی‌پناه نشان می‌داد. وقتی همسرش را آن‌گونه که خدا آفریده بود، دید، به او نزدیک شد و پرسید:

«این دیگر چه نوع موزیکی است؟»

«نمی‌دانم! راستی امروز چه روزی است؟»

مارکز نمی‌دانست. با این سؤال به‌نظر می‌رسید ناآرام است. در عوض همسرش که شاید از بالا آوردن زرداب سبک شده بود، بدون زخم‌زبان به او پاسخ داد. وقتی با طغیان‌های مداوم همسرش روبه‌رو شد، حیرت‌زده روی ننوی خود نیم‌خیز شد و فریاد زد:

«خدای من، امروز چه خبر است!»

خانه آن‌ها دیوار به دیوار لادیوینا پاستورا^{۲۰} تیمارستان زنان قرار داشت. زنان تیمارستان که از سروصدای موسیقی و آتش‌بازی آرامششان به هم خورده بود، روی بالکن مشرف به باغ پرتقال ظاهر شدند و هر انفجاری را با کف‌زدن‌های خود جشن گرفتند. هفتم دسامبر روز مقدس

اسقف آمبروزیوس^{۲۱} بود و موسیقی و ترقه‌بازی به خاطر سیروا ماریا در حیاط داخلی برده‌ها برگزار می‌شد. مارکز با دست بر پیشانی خود کوبید و گفت:

«طبیعی است. سیروا ماریا چندساله می‌شود؟»

برناردا پاسخ داد: «دوازده‌ساله.»

مارکز درحالی که دوباره در ننوی خود می‌لمید گفت: «تازه دوازده؟ چه زندگی کندی!»

این خانه که تا اوایل قرن برای شهر مباحات و احترام می‌آورد، حالا فروریخته و غمگین بود. چنین به نظر می‌رسید که اشیاء و لوازم خانه را برای نقل و انتقال، این گوشه و آن گوشه پراکنده‌اند. کف‌پوش مرمرین سالن‌ها با آرایش صفحه شطرنج به حال خود رها شده و تار عنکبوت برخی از آویزها و چلچراغ‌ها را پوشانده بود. اتاق‌هایی که دیوارهای قطور داشت و سال‌ها بدون سکنه مانده بود، هنوز قابلیت سکونت داشت. هوا به‌ویژه در این ماه دسامبر سرد بود و سوز زمستانی زوزه‌کشان از شکاف درها به درون می‌خزید. همه‌چیز از کهنگی، گندیدگی و سهل‌انگاری حکایت می‌کرد. تنها چیزی که هنوز از قدرت و سیطره مارکز اول به جای مانده بود، پنج سگ شکاری بودند که شب‌ها پاس می‌دادند. حیاط درونی پرهیاهوی برده‌ها، جایی که تولد سیروا ماریا را جشن می‌گرفتند، در دوران مارکز اول مثل شهری درون شهر بود. این حیاط تا زمانی که دادوستد آشفته برده و آرد جریان داشت، زیر قباله مارکز بود و برناردا از کارگاه تصفیه شکر ماهاتس^{۲۲} ماهرانه امور خانه را نیز هدایت می‌کرد. اکنون همه این جلال و جبروت به گذشته تعلق داشت. برناردا زیر فشار توان‌فرسای زندگی خرد شده بود و حیاط داخلی تنها به دوکلبه چوبی پوشیده از نخل خلاصه می‌شد، جایی که آخرین بازمانده بزرگ

خانه تحلیل می‌رفت.

دومینگا د آدوینتو^{۲۳} سیاه درستکاری که با مشت‌های آهنین خود تا شامگاه مرگ این خانه، بر آن حکومت می‌راند، رابطی بین این دو جهان بود. قامت بلند استخوانی داشت، از شعور و ذکاوت کافی برخوردار بود و سیروا ماریا را بزرگ کرده بود. دومینگا د آدوینتو بی‌آنکه از باور یوروبا^{۲۴} بی‌خود دست کشیده باشد به کیش کاتولیک گرویده بود، و از دو فرهنگ به یک نسبت، و از هر کدام به اندازه زیر و بم احساسش بهره می‌جست. او می‌گفت روح شما باید سالم و آکنده از صلح باشد و کاستی‌های یک فرهنگ را در فرهنگ دیگر پیدا کند. تنها کسی بود که قدرت کافی برای میانجی‌گری بین مارکز و همسرش را داشت. هر دو او را تأیید می‌کردند. اگر برده‌ها را در گمراهی هم‌جنس‌بازی، یا در حال ور رفتن در اتاق‌های خالی می‌دید با جارو به حسابشان می‌رسید. از وقتی که آدوینتو درگذشت، برده‌ها به هنگام ظهر از کلبه‌های چوبی خود می‌گریختند و در گوشه‌ای روی زمین می‌نشستند، باقی مانده‌ته‌دیگ‌های برنج را می‌تراشیدند و یا در خنکای راهروها ماکوکو^{۲۵} و ترابیللا^{۲۶} بازی می‌کردند. در آن دنیای افسرده که کسی آزاد نبود، سیروا ماریا آزاد بود، تنها او و تنها آن‌جا. و به همین سبب آن‌جا، در خانه اصلی خانواده واقعی او جشن برپا داشتند.

در غوغای موسیقی هرگز نمی‌شد رقص آرامی را تصور کرد که در سکوت لذت‌بخش باشد. آن‌جا زوج‌هایی از خانه‌های دیگر شرکت کرده بودند و تمام نیروی خود را برای غنای جشن به کار می‌بردند. دخترک، خودش را همان‌گونه که بود، نشان می‌داد. او با ملاحظتی بیشتر از یک افریقایی مادرزاد اندامش را تاب می‌داد، با صدایی غیر از صدای خودش و به زبان‌های گوناگون افریقایی آواز می‌خواند و یا با آواز پرندگان و

جانوران هم سو می گشت، چندان که شنونده را آشفته می کرد. به دستور دومینگا د آدوینتو برده های جوان تر به صورت سیپروا ماریا دوده مالیدند، گردن بند سائته ریاً^{۳۷} را از روی مدال غسل تعمیدش آویختند و موهایش را که هرگز کوتاه نشده بود و هنگام راه رفتن مزاحمش می شد بدون آن که روزانه بیافند و جمع کنند تمیز کردند.

دخترک در نقطه تلاقی نیروهای مختلف روبه رشد نهاد. از مادر چیزی نصیبت نشده بود، در عوض از پدر اندام تکیده، کم رویی غیرقابل علاج، پوست مهتابی، چشمان آبی تیره، و درخشش مسی رنگ ناب کمندگیسوها را به ارث برده بود. چون رفتارش محتاطانه بود، چنین به نظر می رسید که انسانی نامرئی است. مادر از ترس این خصوصیت عجیب و غریب دختر، زنگوله ای به میچ دستش بست تا او را در سایه روشن خانه گم نکند.

دو روز پس از جشن، خدمتکار اشتباهاً برای برناردا تعریف کرد که سیپروا ماریا را سگی گاز گرفته است.

برناردا در حالی که ششمین استحمام خود با صابون معطر را به اتمام می رساند، به یاد این موضوع افتاد. وقتی پس از حمام به اتاق خواب خود بازگشت موضوع را از یاد برده بود. همان شب دوباره با پارس بی دلیل و مداوم سگ های نگهبان موضوع به یادش آمد و از آن جا که می ترسید سگ ها هار شده باشند، با چراغ دستی به طرف کلبه آن سوی حیاط به راه افتاد و سیپروا ماریا را آن جا یافت که روی تنوی سرخپوستان که از دومینگا د آدوینتو به ارث برده بود، خفته است. از آن جا که خدمتکار از محل جراحت چیزی به برناردا نگفته بود، لباس سیپروا ماریا را بالا زد و اندام او را سرایا معاینه کرد. با نور چراغ گیسوان لطیفش را که مانند کمند بر اندامش پیچیده بود تعقیب می کرد. و سرانجام محل

جراحی را یافت. خراشی بر قوزک پای چپ، با شیاری از خون خشک‌شده و چند خراش سطحی دیگر بر پاشنه پای، که به زحمت قابل رؤیت بود.

نشانه‌های هاری در تاریخ شهر نه نادر بود و نه بی‌خطر. قبل از همه پرنده‌فروشی بود که توجه همگان را به خود جلب می‌کرد. او با میمونی دست‌آموز که از نظر ادب چیزی از سایر مردمان کم و کسر نداشت، روانه روستاها می‌شد. میمون در زمان محاصره دریایی انگلیس هار شد، صورت صاحبش را گاز گرفت و به سمت کوه‌های اطراف گریخت. فروشنده نگون‌بخت بازار بر اثر اشتباه مدهشی با چماق درهم کوبیده شد. سال‌ها بعد مادران در این رابطه، تصنیف‌های خیابانی خود را برای ترساندن کودکانشان زمزمه می‌کردند. هنوز دو هفته سپری نشده بود که میمون آواره در یک روز روشن از جنگل بازگشت. مردم در خوک‌دانی‌ها و مرغدانی‌ها دست به پیشگیری زدند و اشک‌ریزان درحالی که از سردادن آوازهای مذهبی به مناسبت نابودی اسکادران نظامی انگلیس، دهانشان به خون آغشته شده بود و احساس خفگی می‌کردند، جهت شرکت در مراسم، وارد کلیسای جامع شدند. ولی هولناک‌ترین غمنامه‌ها در تاریخ ثبت نشد بلکه در بین سیاه‌پوستان مدفون گشت، جایی که مردم قربانی هاری را پنهان کردند تا او را در محل سکونت برده‌های فراری با سحر و جادوی افریقایی مداوا کنند.

با وجود نمونه‌های هولناک، نه سفیدپوستان، نه سیاهان و نه سرخپوستان نگران شیوع و گسترش بیماری هاری و یا سایر بیماری‌ها و دوره نهفتگی آن‌ها نبودند، تا این‌که برحسب تصادف اولین آثار جبران‌ناپذیر پدیدار شد. برناردا هم با همین روش پا پیش گذاشت، او تصور می‌کرد داستان‌های عجیب و غریب سیاهان سریع‌تر و وسیع‌تر از

مسیحیان پخش می‌شود، حتا یک گازگرفتگی ساده می‌توانست به حرمت خانوادگی کسی لطمه بزند، و به ذهنیت خود چنان مطمئن بود که مصلحت ندید تا موضوع را حتا با همسر خود در میان بگذارد، دیگر خودش هم به آن فکر نکرد، تا این‌که روز یکشنبه به تنهایی راهی بازار شد و آن‌جا جنازه سگی را مشاهده کرد که مردم به درخت بادام آویخته بودند تا نشان دهند که از بیماری هاری مرده است. یک نگاه کافی بود تا ضربدري سفید بر پیشانی و پوست دودی‌رنگ حیوانی که سیپروا ماریا را گاز گرفته بود، بازشناسد. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، برناردا غمی به دل راه نداد. برای چه باید غم به خود راه دهد: زخم التیام یافته و از خراشیدگی کوچک‌ترین اثری نمانده بود.

ماه دسامبر شروع بدی داشت، طولی نکشید که عصرها آسمان هاله ارغوانی خود را بازیافت و شب‌ها باد بازی دیوانه‌وار همیشه خود را از سر گرفت. کریسمس به خاطر اخبار خوبی که از اسپانیا می‌رسید، شادمانه‌تر از سال‌های گذشته بود. صاحبان معادن و زمین‌داران این سرزمین مصلحت در آن می‌دیدند که نیروی کار را به مثابه کالای قاچاق ارزان، از هند غربی انگلیس بخرند. بنابراین دو شهر وجود داشت، شهری که طی شش‌ماه شاد و سرزنده بود و کشتی‌های بادبانی در ساحلش کناره می‌گرفتند، و شهری که باقی‌مانده سال را خواب‌آلود منتظر بازگشت کشتی‌ها می‌شد.

تا اوایل ژانویه از مرگ و میر ناشی از هاری چیزی شنیده نشد. در همین اوان زن سرخپوستی به نام ساگونتا^{۲۸} که در همان حوالی پرسه می‌زد، در ساعت مقدس استراحت بعدازظهر در خانه مارکز را به صدا درآورد. ساگونتا، این زن سالخورده با پای برهنه و عصای دستی زیر آفتاب سوزان راه می‌رفت. ملحفه سفیدی سرتاپایش را می‌پوشاند. در

بین مردم بدنام بود، او را به عنوان زنی که پرده نوامیس دختران را می‌دوخت و سقط جنین می‌کرد، می‌شناختند، از جهت دیگر به خاطر کارهای نیکویی که انجام می‌داد و سحر سرخپوستان را برای نجات بیماران ناامید به کار می‌برد، اعمال بد خود را جبران می‌کرد.

مارکز با بی‌میلی به استقبالش رفت، دم در ورودی ایستاد. او زنی بسیار محتاط، بی‌انضباط و وراج بود و به قدری از قابلیت‌های خود حرف زد که مارکز پی‌برد چه می‌خواهد و سرانجام حوصله‌اش سر رفت و گفت:

«بی‌پرده بگو چه می‌خواهی، هرچه بادا باد.»

ساگونتاً گفت، هاری جان همه را تهدید می‌کند، تنها من کلید هوبرتوس^{۲۹} مقدس، حامی شکارچیان و رهاننده مبتلایان به هاری را در دست دارم.

مارکز گفت: «من دلیل وجود این بیماری مسری را نمی‌بینم، تا جایی که می‌دانم، نه از ماه گرفتگی خبر داده‌اند و نه از ستاره دنباله‌دار، و گناه ما هم، آن‌قدرها بزرگ نیست که خدا بخواهد به این بلیه گرفتارمان کند.»

ساگونتاً سر صحبت را باز کرد که در ماه مارس یک ماه گرفتگی کامل روی خواهد داد و از کسانی که در اولین یکشنبه ماه دسامبر دچار گازگرفتگی شده بودند، گزارش مفصلی به مارکز داد. دو تن از آن‌ها ناپدید شده‌اند، احتمالاً نزدیکانشان آن‌ها را برای معالجات جادویی راهی کرده‌اند، نفر سوم در هفته دوم از مرض هاری درگذشت. نفر چهارمی هم وجود داشت که حیوان او را گاز نگرفته بود، بلکه کف دهان سگ به او پاشیده شد و هم‌اکنون در بیمارستان آمورد دیوس^{۳۰} مشرف به مرگ است. مأموران دولتی طی همین ماه صدها سگ و لگرد را مسموم کرده‌اند: تا یک هفته دیگر سگ زنده‌ای در خیابان‌ها وجود نخواهد

داشت.

مارکز گفت: «باز هم سر در نمی آورم، این ها چه ربطی به من دارند و آن هم در چنین ساعت نامناسبی.»
ساگونتا گفت: «سگ، اول از همه دختر شما را گاز گرفته.»
مارکز با اطمینان کامل گفت: «اگر چنین اتفاقی افتاده بود، قبل از همه به آن پی می بردم.»

مارکز عقیده داشت دخترک سرحال است و ممکن نیست برای سییروا ماریا اتفاقی جدی افتاده باشد و او از آن بی اطلاع بماند. مارکز گفتگو را نیمه کاره رها کرد و رفت تا استراحت بعدازظهر خود را کامل کند.

بعدازظهر در حیاط درونی، خدمتکاران به جستجوی سییروا ماریا پرداختند. سییروا ماریا داشت کمک می کرد تا پوست خرگوش کوچکی را از تن جدا کنند. صورتش را سیاه کرده، عمامه سرخ برده ها را بر سر گذاشته و پابرنه بود. مارکز از او پرسید، این درست است که سگ گازش گرفته است؟ و دخترک بی درنگ انکار کرد ولی عصر همان روز برناردا نزد مارکز صحت واقعه را تأیید نمود.

مارکز سر درگم پرسید:

«پس چرا سییروا، آن را انکار می کند؟»

«برای این که او تحت هیچ شرایطی حقیقت را نمی گوید، حتا از روی

اشتباه.»

سپس گفت: «بنابراین باید تحت معالجه قرار گیرد، چون سگ مبتلا به

هاری بوده است.»

برناردا گفت: «برعکس، موضوع از این قرار است که سگ باید بمیرد،

چون سییروا را گاز گرفته است، درست ماه دسامبر بود، و این جانور

بي شرم مي بالند و رشد مي کند.»

هر دو برخلاف ميل باطني خویش، یک بار ديگر درست مانند ايامی که کمتر از یکديگر متنفر بودند، هوشيارانه و مشترکاً افزايش شایعات درباره سرعت پیشرفت هاری را مورد بررسی قرار دادند. مسئله برای مارکز روشن بود. او همیشه می گفت دخترک را دوست دارد، ولی ترس از هاری مجبورش کرد اقرار کند که از روی راحت طلبی سر خود کلاه گذاشته است. در مقابل، از ابتدا چنین سؤال هایی برای برناردا پیش نیامد، چون کاملاً نسبت به موضوع آگاه بود و می دانست که دخترک را دوست ندارد و دخترک هم نباید او را دوست داشته باشد، و هر دو حالت از نظر برناردا منطقی بود. بخش عمده نفرتی که آن دو نسبت به دخترک داشتند، به احساس آنها باز می گشت که دخترک چه چیزی از این و چه چیزی از دیگری داشت. با این همه برناردا آماده بود فقط گریه سر دهد و چهره مادری اندوهگین را به خود بگیرد، تا حافظ شرافت دخترک باشد و در شرایط حساس بتواند بگوید مرگ دختر دلیلی شایسته داشته است.

برناردا به روشنی اظهار داشت: «هر مرضی غیر از بیماری هاری که داشته باشد، مهم نیست.»

در این لحظه گویی صاعقه ای آسمانی به مارکز اصابت کرده و پی برد که مفهوم زندگی اش وابسته به چیست، مصممانه گفت: «کودک نخواهد مرد، و اگر قرار باشد بمیرد، به خواست خدا است.»

روز سه شنبه مارکز راهی بیمارستان آمور د دیوس بر بلندی های کوهستان لازارو^{۳۱} شد تا بیمار مبتلا به هاری را که ساگونتا برایش تعریف کرده بود، ببیند. او متوجه نبود کالسکه اش که با پارچه سیاه پوشیده شده نشانه دیگری از لاعلاجی تلقی خواهد شد. سال های مدیدی بود که

مارکز فقط به دلایل مهم خانه‌اش را ترک می‌گفت، و طی چند سال گذشته بود که پیوسته حوادث تأسف بار برایش روی می‌داد. شهر در رنگ‌باختگی صدها سال پیش غرق شده بود، ولی مردم، این جا و آن جا، چهره تکیده و چشمان گریزنده مرد مشکوکی را در لباس سوگواری و سوار بر کالسکه‌اش می‌دیدند که دیوار شهر را پشت سر می‌گذاشت و از جاده باریکی به سمت کوهستان سان لازارو پیش می‌راند. در بیمارستان، جذامی‌هایی که روی آجر فرش دراز کشیده بودند، وقتی متوجه ورود او شدند با چهره‌هایی ملتسمانه سر راهش قرار گرفتند و از او طلب اعانه کردند. در بخش بیماران مشرف به مرگ، بیمار مبتلا به هاری به نرده‌ای زنجیر شده بود.

او دورگه‌ای مسن با سر و ریشی به رنگ پنبه بود. نصف بدنش از کار افتاده ولی هاری نیمه دیگرش را از چنان قدرتی انباشته بود که می‌بایست در بند نگاهش می‌داشتند تا مبادا خود را به در و دیوار بکوبد و جانش را از دست بدهد. گزارش دریافتی مارکز تردیدی به جای نگذاشت که او را نیز همان سگ دودی‌رنگ با ضربداری سفید بر پیشانی همانند سیروا ماریا گاز گرفته و مایع کف‌آلود پوزه‌اش را به تن او مالیده بود، البته نه بر روی پوست سالم، بلکه بر روی لکه زخمی که بر قلم پا داشت.

این دقت نظر نسبت به حال بیمار مارکز را آرام نکرد، او وحشت‌زده از منظره بیمار مشرف به مرگ و بدون این که کوچک‌ترین امیدی به بهبودی سیروا ماریا داشته باشد بیمارستان را ترک گفت.

هنگام بازگشت به شهر در سرایشی کوه با مردی درشت‌اندام برخورد کرد که روی سنگی کنار اسب مرده‌اش نشسته بود. مارکز کالسکه را متوقف کرد. وقتی مرد از جای خود برخاست، آبره نونچیکو در سه په‌ریرا کائو^{۳۲} لیسانس و مشهورترین و بی‌رقیب‌ترین پزشک شهر را باز شناخت.

مردی شبیه شاه خاج با کلاه لبه پهن آفتابی بر سر، چکمه اسب سواری به پا و شنل سیاه مشاغل آزاد بر دوش. او با تشریفات متداول اندکی به مارکز ادای احترام کرد. گفت: «فیض از آن کسی است که به نام حقیقت عمل کند.»^{۲۳}

اسب او هنگام بازگشت نتوانست در شیب تند کوه یورتمه برود، لذا قلبش ترکید. نپتونو^{۲۴} کالسکه ران مارکز سعی کرد زین اسب را بردارد. صاحب اسب او را از این کار بازداشت. گفت:

«وقتی اسبی ندارم، زین را می خواهم چه کنم. بگذارید هردو با هم پیوسند.»

کالسکه ران می بایست هنگام سوار شدن آبره نونچیکوی تنومند را کمک می کرد و مارکز او را محترمانه سمت راست خود جای می داد. آبره نونچیکو در فکر اسب بود.

آهی کشید و گفت: «گویی نیمی از وجودم مرده است!»
مارکز گفت: «هیچ چیزی را نمی شود مثل مرگ یک اسب به سادگی حل کرد.»

آبره نونچیکو حالش جا آمد و گفت: «اما این اسب چیز دیگری بود. اگر برایم امکان داشت او را در زمین سرسبز و خرمی دفن می کردم.»
نگاهی به مارکز انداخت تا عکس العمل او را ببیند. آنگاه گفت:
«در ماه اکتبر صدساله شده بود.»

مارکز گفت: «هیچ اسبی این قدر عمر نمی کند.»

پزشک گفت: «حاضریم این را ثابت کنیم.»

آبره نونچیکو سه شنبه ها در بیمارستان آمورد دیوس مشغول کار بود و به جذامیانی که ناراحتی های دیگر هم داشتند سرکشی می کرد. او دانشجوی ممتاز و یکی از فارغ التحصیلان خوان مندرس نیه تو^{۲۵}

یهودی الاصل پرتغالی بود که برای در امان ماندن از تعقیب اسپانیایی‌ها به کارائیب مهاجرت کرده بود. آبره نونچیکو نام بد پیشگو و مرتد را از او به ارث برده بود، ولی در مورد دانش وی کسی تردیدی به خود راه نمی‌داد. اختلاف نظر او با سایر پزشکان که نه موقعیت‌های شگرف او را باور می‌کردند و نه روش‌های غیرعادی را بروی می‌بخشیدند، بی‌پایان و خونین بود. او قرصی را کشف کرده بود که با مصرف سالی یک عدد، سلامتی ماهیچه‌ها تضمین و زندگی طولانی‌تر می‌شد. ولی در سه روز اول مصرف قرص چنان اختلال حواسی پدید می‌آورد که غیر از خودش کسی جرأت نمی‌کرد از آن قرص‌ها مصرف کند. از سال‌ها قبل برای آرامش بیماران، کنار آن‌ها موسیقی مخصوصی با چنگ می‌نواخت که بدین منظور ساخته بود. او جراحی را همواره فعالیتی نازل می‌پنداشت که برای اساتید و آرایشگران مرد مناسب بوده و شخصاً به آن دست نمی‌زد. تخصص دهشت‌انگیز وی این بود که روز مرگ بیماران را پیشگویی می‌کرد. نام نیک و بد او نیز از همین اصل نشأت می‌گرفت: مردم عقیده داشتند که او مرده‌ای را زنده کرده است و هیچ‌کس هم این گفته را انکار نمی‌کرد.

با وجود همه تجارب، آبره نونچیکو برای بیماران مبتلا به هاری منقلب می‌شد، او می‌گفت: «اندام انسان برای سال‌هایی که بتواند زندگی کند، ساخته نشده است.» مارکز حتا کلمه‌ای از خطابه رنگین و دقیق و پرزحمت او را فرو نگذاشت و زمانی شروع به صحبت کرد که پزشک، دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مارکز پرسید: «با این مرد بیچاره چه باید کرد؟»

آبره نونچیکو پاسخ داد: «باید کشت؟»

مارکز نگاه هولناکی به او انداخت.

«اگر مسيحيان خوبي مي بوديم، در هر صورت چنين رفتاري پيشه مي کرديم» پزشک بدون خطا ادامه داد: «تعجب نکنيد آقاي گرامي، خيلي بيشتري از آنچه که انسان فکر مي کند، مسيحيان خوب پيدا مي شوند.»

منظور او دقيقاً مسيحيان فقير رنگين پوست بودند که در حومه شهرها و روستاها اين شهامت را در خود مي يافتند تا در غذاي بيماران مبتلا به هاري خود زهر بريزند و آنان را از وحشت و افسوس روزها رهايي بخشد. در اواخر قرن گذشته تمامي اعضا يک خانواده سوپ سمی سرکشيدند زيرا هيچ يک از آنها زهره اش را نداشت تا کودکي ۵ ساله را به تنهائي مسموم کند.

آبره نونچيکو با اين جمله حرف خود را تمام کرد «مردم فکر مي کنند که ما پزشکان نمي دانيم که اين چيزها اتفاق افتاده اند. ولي چنين نيست، ما فقط براي حمايت از آنها به انضباط اخلاقي نياز داريم، در عوض با انسان هاي مشرف به مرگ کاري مي کنيم که هم اکنون شاهدش بوديد. ما آنها را به هوبرتوس مقدس معرفي مي کنيم. و آنها را به تخت مي بنديم که برروي آن جدال وحشتناک تر و طولاني تري با مرگ داشته باشند.»

مارکز پرسيد: «وسيله ديگري وجود ندارد؟»

پزشک پاسخ داد: «بعد از اولين شيوع هاري وسيله اي وجود ندارد.» سپس از رساله هاي علمي صحبت کرد که هاري را بر مبناي نسخه هاي گوناگون: يک گياه باغچه اي،^{۳۶} صنوبر، يک گياه معطر،^{۳۷} جيوه، شکوفه هاي آناگاليس^{۳۸} به عنوان بيماري قابل علاج درجه بندي مي کنند. سرگيجه آور است. مسئله اين جاست که برخي به هاري مبتلا مي شوند و برخي نمي شوند، و خيلي ساده مي شود ادعا کرد که اين داروها پيش گيرنده اند.» او به چشمان مارکز چشم دوخت تا از بيداري او

اطمينان حاصل کند و در خاتمه پرسيد:

«چرا به اين موضوع چنين علاقه مند هستيد؟»

مارکز به دروغ گفت: «به خاطر همدلی.»

او حدود ساعت چهار بعد از ظهر با خستگی از پنجره نگاهی به دریای آرام انداخت و با قلبی فشرده پذيرفت که پرستوها بازگشته اند. هنوز نسیمی بر نمی خاست. گروهی بچه تلاش می کردند تا پلیکانی را که در ساحل باتلاقی راه گم کرده بود با پرتاب سنگ از پای در آورند و مارکز پرواز گریز او را دنبال می کرد که چگونه میان قتل نورانی باروهای شهر ناپدید شد.

کالسکه از دروازه شهر مدیا لونا^{۳۹} در منطقه ای محاصره شده رد شد و آبره نونچیکو کالسکه ران را از محله شلوغ صنعتگران تا خانه اش هدایت می کرد که البته کار ساده ای نبود. نپتونو بالای هفتاد سال داشت و محتاط و نزدیک بین بود. و همواره بر این عقیده بود که اسب به تنهایی جاده ها را بهتر از صاحبش می شناسد. سرانجام وقتی منزل را یافتند آبره نونچیکو دم در با جمله حکیمانه ای از هوراتس^{۴۰} خدا حافظی کرد.

مارکز پوزش خواست و گفت: «من لاتین بلد نیستم.»

آبره نونچیکو افزود: «ضرورتی هم ندارد که بلد باشید!» و البته این جمله را هم به لاتین گفت. مارکز چنان متأثر بود که نمی خواست به خانه برگردد، زیرا این اولین و عجیب ترین گفتگوی زندگی اش بود. به نپتونو دستور داد اسب مرده را در سان لازارو نگهداری کند و در زمینی سرسبز به خاک بسپارد و صبح روز بعد بلافاصله بهترین اسب اصطبل را برای آبره نونچیکو بفرستد.

برناردا پس از آرامش موقتی که از مصرف مسهل به او دست داده بود و پس از سه بار اماله تسلی بخش روزانه که برای خاموش کردن آتش درون

روده‌هایش انجام می‌داد خداحافظی کرد تا با ششمین بار استحمام با آب داغ و صابون معطر اعصاب ناآرام خود را التیام بخشد. از دوران آغازین ازدواجش که جوان به خانه بخت رفته بود و از زمانی که به ماجراجویی تاجر مآبانه‌ای دست زده بود و با صداقت روشن بینانه پیش می‌رفت چیزی نگذشته بود. می‌توان گفت که انسان موقعی بود، تا این‌که در آن شامگاه شوم با یهودای اسخر یوطی^{۴۱} آشنا شد و نگون‌بختی او را به سمت خود کشید.

برناردا با او در بازار سیرک سال و کاملاً اتفاقی برخورد کرد، مردی که نیمه برهنه و بدون وسیله دفاعی با گاونر جنگی دست و پنجه نرم می‌کرد. او زیباروی بود و مهارت و جسارتی داشت که برناردا نمی‌توانست نادیده بگیرد. روز بعد دوباره برناردا او را در کارناوال کوم بیام با^{۴۲} دید، در آن روز برناردا با لباس میدل یک گدا در کارناوال شرکت جست و ماسکی هم بر چهره داشت. او از جانب زنان برده محاصره شده بود و آن‌ها با گردن‌بند و دست‌بند و گوشواره‌های طلا و سنگ‌های قیمتی همانند همسر مارکز خود را آراسته بودند و در میان دایره‌ای از کنجکاوان، یهودا با کسانی می‌رقصید که برای رقص پول می‌دادند. باید نوبت رعایت می‌شد، تا خشم متقاضیان رقص به جوش نیاید. برناردا از او پرسید: «قیمتش چند است؟» یهودا در حال رقص پاسخ داد: «نیم‌رئال.»^{۴۳}

برناردا ماسک چهره‌اش را برداشت و به او گفت «می‌خواهم بدانم قیمتت برای یک عمر چه قدر است؟» یهودا او را با چهره بدون پوشش محک زد و دید که چندان شباهتی به زنی در یوزه، آن‌طور که ظاهرش نشان می‌داد، ندارد. بانوی همراهش را رها کرد و با گام‌های سنگین به برناردا نزدیک شد تا بتواند ارزشش را تخمین بزند.

یهودا گفت: «پانصد پزو طلا.»

برناردا او را با چشم یک ارزیاب نخبه نگاه کرد. غول پیکر بود. پوستش هم چون سگ دریایی، قفسه سینه اش وزین، باسنش تکیده با پاهایی کشیده و دست‌هایی ظریف، آن چنان که کمترین نشانی از تلاش در آن دیده نمی‌شد، برناردا تخمین زد:

«تو قدت هشت وجب است.»

«و سه انگشت.»

برناردا سر او را خم کرد تا دندان‌هایش را امتحان کند. بوی آمونیاک زیر بغلش برناردا را گیج کرد دندان‌هایش کامل و سالم و مرتب بودند. برناردا گفت: «اربابت باید دیوانه باشد اگر بگویند کسی پیدا می‌شود که ترا به قیمت یک اسب بخرد.» و او پاسخ داد: «من آزادم و خودم، خودم را می‌فروشم.» و با طنین خاصی اضافه کرد:

«سینورا.»

برناردا گفت: «مارکزا.»^{۲۴}

مرد محترمانه در برابر او زانو زد. کاری که نفس برناردا را در سینه اش حبس کرد و او را به نصف قیمت درخواستی اش خرید. برناردا گفت: «مرد دل‌پسندی است.»

برناردا موقعیت او را به عنوان مردی آزاد پذیرفت و به او فرصت داد تا با حیوانات سیرک روی صحنه ظاهر شود. او را در اتاقی نزدیک اتاق خود که به جوانان اصطبل‌چی تعلق داشت جای داد، و از اولین شب برهنه و بی آن‌که در را از پشت ببندد در انتظار او ماند، زیرا یقین داشت که او بدون دعوت خواهد آمد. با این حال برناردا مجبور شد دو هفته تمام انتظار بکشد و از آتش درون نمی‌توانست با آرامش خاطر بخوابد.

درواقع مرد وقتی پی برد برناردا کیست و وقتی داخل خانه او را مشاهده کرد فاصله میان برده و ارباب را مجدداً حفظ نمود. ولی آن زمان

که برناردا دیگر از انتظار دست کشید و حلقه پشت در را بست. مرد از راه پنجره وارد اتاق شد. برناردا با تنفس هوای آکنده از آمونیاک از خواب بیدار شد و صدای نفس های غولی را شنید که در تاریکی دنبالش می گشت. مرد نفس زنان در گوشش زمزمه می کرد: «روسپی، روسپی.» پس از این شب، برناردا دیگر می دانست که در طول زندگی اش کار دیگری نباید بکند.

برناردا دیوانه او شده بود. آن دو شبها در حومه شهر به دیدن رقص شمعها می رفتند. مرد با لباس فراک و کلاه سیلندری که برناردا به سلیقه خود انتخاب کرده بود در نقش همسر حضور می یافت. و برناردا در آغاز با لباس های مبدل و بعدها با سیمای واقعی خود ظاهر می شد. برناردا او را با دستبند و زنجیر، انگشتر و النگوهای طلا اغنا کرد و در دندان هایش الماس کار گذاشت. وقتی برناردا پی برد که او با هرکسی که سرراهش قرار می گیرد هم بستر می شود، فکر کرد که راهی جز مرگ ندارد ولی سرانجام به هرچه باقی مانده بود، رضایت داد. این هم زمان بود با وقتی که دومینگا در آدوینتو هنگام استراحت بعد از ظهر سرزده و در حالی که گمان می برد وی در کارگاه تصفیه شکر است به اتاق برناردا آمد ولی هردوی آنها را عریان در حال عشق بازی غافلگیر کرد. زن برده بیشتر متحیر شد تا هراسان. و در حالی که دستش به دستگیره در بود بر جای خود ایستاد.

برناردا بر سرش فریاد کشید: «مثل جنازه این جا نایست، یا بروگمشو یا بیا قاطی ما.»

دومینگو در آدوینتو رفت و در را پشت سر بست، صدای بستن در برای برناردا طنین سیلی داشت. او شامگاه دختر برده را نزد خود خواند و

تهدید کرد که در صورت افشاء آن چه دیده به شدیدترین وجهی تنبیه خواهد شد. دختر برده جواب داد: «نگران نباشید، می دانم. شما همیشه از هرچه که می خواهید می توانید مرا منع کنید و من اطاعت می کنم.» و جمله خود را چنین به پایان رساند: «فقط عیبش این است که دیگر نمی توانید مرا از فکر کردن محروم کنید.»

حتا اگر مارکز از این ماجرا چیزی هم می دانست، خودش را کاملاً بی اطلاع نشان می داد. نهایتاً سیروا ماریا تنها کسی بود که برناردا و همسرش صاحب مشترک او بودند، و مارکز دختر را نه از خود، بلکه از آن زنش می دانست. برناردا حتا یکبار هم چنین فکری از مخیله اش عبور نکرده بود. آن بچه نزد مادرش طوری به فراموشی سپرده شده بود که پس از توقمی طولانی در کارگاه تصفیه شکر، با دختر بچه دیگری به اشتباه گرفته شد، زیرا آن بچه هم قد و اندازه ولی بی شباهت به او بود. برناردا دختر بچه را صدا زد، معاینه کرد، درباره زندگی اش پرسید ولی پاسخی از او نشنید.

برناردا گفت: «تو هم عین پدرت ناقص الخلقه ای.»

آن روز این دو در چنین حال و هوایی بودند. وقتی که مارکز از بیمارستان امور دیوس بازگشت و برناردا تصمیم خود را اعلام کرد که در خانه با مشت آهنین افسار همه را خواهد کشید، عکس العمل مارکز چنان دیوانه وار بود که برناردا حرفش را فرو یلغید.

به عنوان اولین گام، مارکز اتاق خواب مادر بزرگ اشرافی اش را به دخترک پس داد. اتاقی که برناردا او را از آنجا بیرون رانده بود تا دخترک نزد برده ها بخوابد. شکوه آن ایام زیر غباری از زمان دست نخورده باقی مانده بود. درخشش ضعیف تختخواب اشرافی برنجی سبب می شد که خدمه تصور کنند طلایی است. پشه بندی از تور عروس و روتختی کار

دست با تکمه‌دوزی و آویزهای نخی و دیگر وسایل فزینشی، نگن چینی روشویی، لوازم آرایش بسیار و عطردان‌هایی که با انضباط مادرسالاری کنار میز آرایش جای گرفته بود. مبال متحرک، خلط‌دان و تشت استفراغ چینی، جهانی خیالی در رویای پیرزن مبتلا به رماتیسم برای دختری که هرگز نزیاید و نوه دختری که هرگز روی او را ندید، به وجود آورده بود.

هنگامی که زنان برده اتاق خواب را به شیوه گذشته احیاء می‌کردند، مارکز مشغول اعمال قوانین خود در خانه بود. او برده‌هایی را که در سایه شمالی خانه چرت می‌زدند، می‌راند و آن‌هایی که کارهای شخصی خود را در گوشه و کنار خانه انجام می‌دادند یا در اتاق‌های در بسته برای قماربازی آماده می‌شدند تهدید به شلاق و حبس می‌کرد. هیچ‌کدام این‌ها هشدارهای تازه نبودند. این موارد زمانی که برناردا سرکردگی خانه را به عهده داشت خیلی سختگیرانه‌تر دنبال می‌شد. دومینگا در آوینتو، برای حسن اجرای آن‌ها تلاش می‌کرد و مارکز در ملاء عام با تکیه کلام تاریخی خود، به خودنمایی می‌پرداخت: «در خانه من آن کاری انجام می‌شود که من فرمان می‌دهم.» اما وقتی برناردا خود را در مرداب انباشته از خزّه کاکائو رها کرد و دومینگا در آوینتو درگذشت برده‌ها دوباره با احتیاط کامل و مخفیانه به درون خزیدند، ابتدا زنان به همراه کودکانشان، تا در کارهای جزئی کمک کنند و بعد به جستجوی ختکای راهروها پرداختند، مردان بیکار نیز به همین شیوه عمل کردند. برناردا وحشت‌زده از اشباح ساختمان ویرانه، برده‌ها را روانه خیابان کرد تا آن‌جا غذایشان را گدایی کنند. او در یکی از بحران‌های روحی‌اش تصمیم گرفت به استثنای سه یا چهار برده که برای کار خانه به آن‌ها نیاز داشت بقیه را آزاد کند. ولی مارکز با این تصمیم به مخالفت برخاست: «اگر قرار باشد این‌ها از گرسنگی تلف بشوند، بهتر است این‌جا بمیرند تا جایی خارج از این‌جا.»

زمانی که سگ‌ها را سیروا ماریا را گاز گرفت، چون مارکز به قواعد سطحی پای‌بند نبود برده‌هایی که به نظر می‌رسید دارای انضباط بیشتر و شایسته اعتماد بودند انتخاب و امتیازات خود را به آن‌ها منتقل کرد و طوری تعلیمشان داد که سخت‌گیری آن‌ها حتی برناردا را عصبانی می‌کرد. وقتی خانه برای اولین بار پس از مرگ دومینگا د'آوینتو نظم دوباره یافت، اوایل شب مارکز سیروا ماریا را در کابینه زنان برده، در جمع تعدادی سیاه‌پوست جوان که به صورت نامرتب و در مکان‌های مختلف روی ننوهای کمانی شکل لمبیده بودند، یافت. همه را بیدار کرد تا مقررات جدید خانه را به اطلاع آن‌ها برساند و تأکید کرد که:

«از امروز این دخترک درون خانه زندگی می‌کند. و برای شما و برای سراسر امپراتوری باید روشن باشد که او یک خانواده دارد، خانواده‌ای که همگی شان سفیدپوستند.»

وقتی مارکز می‌خواست او را روی بازوان خود به اتاق دیگر منتقل کند، دخترک مقاومت می‌کرد. پس باید به او تفهیم می‌کرد که یک نظام مردانه بر جهان حاکم است. در اتاق خواب مادر بزرگ وقتی مارکز زیر دامن کتانی دخترک را با لباس خواب عوض می‌کرد از او کلمه‌ای حرف نشنید. مارکز کنار تخت نشست و با تکمه‌های لباس خواب دخترک کلنجار رفت تا آن‌ها را در سوراخ‌های تازه جا بیندازد. دخترک در برابرش ایستاده بود و بی‌حرکت به او نگاه می‌کرد. برناردا که از بیرون آن دو را نظاره می‌کرد نتوانست خودش را ننگه دارد و به شوخی گفت: «چوا شما با هم ازدواج نمی‌کنید؟» و چون مارکز عکس‌العملی نشان نداد، باز هم ادامه داد: «معامله بدی نیست، در این صورت می‌تواند یک دوشیزه اشرافی کرنول^{۴۵}ی پنجه مرغی به دنیا بیاورد که می‌توانی او را در سیرک بفروشی.»

تغییر مختصری نیز در خود برناردا مشهود بود. با وجود خنده‌های جنون‌آمیز، صورتش کمی درهم بود و در فرومایگی او نشانی از حسن‌نیت محسوس بود، ولی مارکز جدی نگرفت. به محض این‌که پی برد برناردا رفته است به دخترک گفت: «او یک گراز وحشی است.»

مارکز فکر می‌کرد که جرقه‌ای از علاقه در دختر یافته باشد، از او پرسید: «می‌دانی گراز وحشی چیست؟» و حریصانه منتظر پاسخ ماند. سیپروا ماریا حرف او را دنبال نکرد. در رختخواب دراز کشید و سر خود را روی بالش پر گذاشت. دخترک فرصت داد تا مارکز با ملحفه‌کتانی که بوی چوب سدر داخل صندوق را به خود گرفته بود روی زانوهایش را بپوشاند. بدون آن‌که حتا نگاه محبت‌آمیزی به چهره مارکز بیندازد. مارکز احساس عذاب وجدان کرد و گفت:

«قبل از خواب نیایش نمی‌کنی؟»

دخترک حنا نگاهی هم به او نکرد. چون به شو عادت داشت به میان رختخواب لغزید و بی آن‌که خداحافظی کند به خواب رفت. مارکز با دقت تمام پشه‌بند را بست تا مبادا خفاش‌ها در خواب به او حمله‌ور شوند. کمی قبل از ساعت ده بود و آوای دسته‌جمعی دیوانگان، در خانه خالی از پرده‌ها غیرقابل تحمل بود.

مارکز سگ‌ها را رها کرد. آن‌ها به سوی اتاق خواب مادر بزرگ هجوم بردند و کوشیدند با بی‌تفاوتی شکاف در را باز کنند. مارکز فرق سر آن‌ها را با انگشت نوازش کرد و با این خبر خشنودکننده آرامشان کرد:

«این سیپروا است و از امروز عصر این‌جا زندگی می‌کند.» آن شب مارکز از سروصدای آواز دیوانگان که تا ساعت دو با ممداد ادامه داشت هم کم خوابید و هم بد. با اولین بانگ خروس از جای برخاست. و اولین کسی بود که راهی اتاق سیپروا شد. دخترک به جای این‌که در اتاقش باشد میان

زنانِ شوره سر برده بود. برده‌ای که کنار در ورودی خفته بود، وحشت زده بیدار شد. پیش از آنکه مارکز چیزی بپرسد گفت: «او خودش آمد، سینیور. حتا من متوجه آمدنش نشدم. مارکز می دانست که برده راست می گوید. او سؤال کرد: «وقتی سگ سیروا ماریا را گاز گرفت کدام یک از شما همراهش بودید؟» تنها سیاه دورگه‌ای که کاریداد دل کویره^{۴۶} نام داشت، درحالی که از شدت ترس به خود می لرزید، خود را معرفی کرد. مارکز آرام گرفت. و به او گفت: «فکر کن که تو دومینگا د آدوینتو هستی، از او مواظبت کن.» مارکز وظایف او را توضیح داد. به او اخطار کرد که حتا یک لحظه هم سیروا ماریا را از نظر دور ندارد و با انعطاف و تفاهم ولی بدون خوش خدمتی رفتار کند. و مهم تر از همه این که سیروا ماریا نباید از سیم خارداری که بین حیاط برده‌ها و بقیه خانه خواهد کشید، عبور کند. صبح‌ها پس از بیدار شدن و غروب قبل از رفتن به رختخواب، کاریداد دل کویره موظف است بدون آن که دخترک بداند گزارش کاملی به مارکز ارائه دهد.

در پایان گفت: «خوب دقت کن، چه می کنی و چگونه می کنی. چون تو تنها مسئولی هستی که اوامر مرا پیگیری می کنی.»
حدود ساعت هفت بامداد، مارکز پس از آنکه سگ‌ها را بست به خانه آبره نونچیکو رفت. پزشک شخصاً در را باز کرد، زیرا برده و خدمه‌ای نداشت. مارکز چون فکر می کرد مستحق سرزنش است از قبل شروع به سرزنش خود کرد.

پزشک گفت: «الان وقت ملاقات نیست.»

پزشک با قدردانی فراوان به خاطر اسبی که هم اکنون دریافت کرده بود دل او را به دست آورد. مارکز را از درون حیاط تا کنار براده‌های آهنگری سابق که اکنون فقط ویرانه‌هایی از کوره آتشدانش باقی مانده بود، برد. و

سرراهش در گوش رو بآه دو سآله زببایی که به دور از زادگاهش آرام به نظر می‌رسید به زبان لاتین نجوا کرد و آهسته به گونه‌هایش نواخت.

مارکز برای پزشک تعریف کرد که اسب مرده را در باغ سوسبز سابق بیمارستان آمور د دیوس به خاک سپردند. آن‌جا در زمان شیوع وبا گورستان ثروتمندان بود. آبره نونچیکو از توجه غلوآمیز او به این موضوع قدردانی کرد.

زمانی که سرگرم صحبت بودند یزشک متوجه شد که مارکز از او فاصله می‌گیرد. او اعتراف کرد که هرگز جرأت نکرده است اسب‌سواری کند.

او گفت: «من همان قدر که از مرغ‌ها می‌ترسم از اسب‌ها هم وحشت دارم.»

آبره نونچیکو اظهار داشت «دردناک است، عدم تفاهم با اسب‌ها، بشریت را عقب نگه داشته است. اگر ما برای یک بار به این شکل فایق می‌آمدیم، می‌توانستیم موجودی نیمه‌اسب - نیمه‌انسان خلق کنیم.»

روشنایی درون خانه از دو پنجرهٔ روبه دریای دور تأمین می‌شد. خانه را جوان عزب کارآموزی به شیوهٔ خاص خود هم‌چون پارهٔ تنش سروسامان داده بود. تمام فضا از رایحهٔ دل‌انگیزی انباشته بود که ظاهراً از تأثیرات طبی ناشی می‌شد. میز تحریری مرتب و ویترونی از ظروف چینی مملو از ریشه‌های گیاهی و دست‌نوشته‌های لاتین در آن‌جا قرار داشت. در گوشه‌ای دور از چشم، چنگ جادویی مطلایی جای داشت. این، کتاب‌ها بودند که جلب‌نظر می‌کردند. اغلب آن‌ها به زبان لاسین و جلدهای وزین داشتند. آن‌ها در کتوهای شیشه‌ای و جاکتایی‌ها قرار گرفته یا با دقت بر کف زمین چیده شده بودند و راه رفتن پزشک با قدم‌های آهسته از لابه‌لای کاغذها، بی‌شبهت به راه رفتن کرگدن روی

رختخواب پر قو نبود. مارکز از کثرت کتاب‌ها حوصله‌اش سر رفت و گفت: «تمام دانش دنیا باید در این اتاق گرد آمده باشد.»

آبره نونچیکو با سرزندگی جواب داد: «این کتاب‌ها به چه درد می‌خورند، زندگی من روی این‌ها سپری شده تا بیماری‌ها را درمان کنم و سایر پزشکان را وادارم تا دست از داروهایشان بردارند.»

او گریه خفته‌ای را از روی مبل بزرگ بلند کرد تا مارکز بتواند بنشیند. به مارکز سبزی‌های جوشانده‌ای که روی اجاق الکلی، شخصاً آماده کرده بود تعارف کرد و هم‌زمان به تعریف از تجارب پزشکی خود پرداخت، تا این‌که پی برد حوصله مارکز به سر آمده است. مارکز یک‌باره از جای برخاست و پشت به پزشک به دریای گرفته نظر افکند. سرانجام بی آن‌که برگردد جسارت یافت تا غرغرکنان بگوید: «لیسانس الهیات.»

آبره نونچیکو انتظار چنین کلمه‌ای را نداشت: «هوم؟»
مارکز شادمانه گفت: «آن‌چه را که تحت عنوان اسرار پزشک گفتید و فقط مورد استفاده شماست می‌پذیرم که حقیقت دارد. سگ‌ها را دختر مرا هم گاز گرفته است.»

مارکز نگاهش را به او دوخت و با روحی آگاه مواجه شد.
پزشک پاسخ داد: «می‌دانم، و تصور می‌کنم به همین جهت نیز صبح زود این‌جا آمدید.»

مارکز گفت: «همین‌طور است.» و سؤالی را که در بیمارستان در حضور بیمار مطرح کرده بود تکرار کرد: «چه کار باید بکنیم؟»

آبره نونچیکو به جای پاسخ تند روز قبل خواستار ملاقات سبیروا ماریا شد. مارکز نیز که خود چنین تقاضایی داشت با او موافقت کرد. کالسکه دم در خانه انتظار آن‌ها را می‌کشید.

وقتی به خانه مارکز رسیدند برناردا مقابل میز آرایش نشسته بود و

موهایش را شانه می‌کرد البته نه به خاطر کسی، بلکه به یاد عشوه‌گری سال‌های دوری که برای آخرین بار یکدیگر را دوست داشتند و مارکز آن را از خاطرش زدوده بود. اتاق از بوی عطر بهاری صابون‌های برناردا آکنده بود. برناردا همسرش را در آینه دید و بدون تندی گفت: «مگر ما کی هستیم که اسب به کسی هدیه کنیم؟» مارکز از دادن پاسخ اجتناب ورزید. لباس خانه‌اش را از روی رختخواب درهم ریخته برداشت و بدون کمترین صمیمیتی به سوی برناردا پرتاب کرد و آمرانه گفت: «لباستان را بپوشید، پزشک آمده است.»

برناردا گفت: «پناه بر خدا.»

مارکز: «برای شما نیامده است. اگرچه شما بیشتر به پزشک نیاز دارید. ولی او به خاطر دخترک آمده است.»

برناردا: «فایده‌ای ندارد. او یا می‌میرد یا نمی‌میرد. چیز دیگری وجود ندارد.» سپس کنجکاوی بر او غلبه کرد: «کدام پزشک؟»
مارکز: «آبره نونچیکو.»

برناردا معذب بود. او دلش می‌خواست تنها و برهنه بمیرد و شرافت خود را به دست یک یهودی عاری از شرف نسپارد.

آبره نونچیکو پزشک خانوادگی والدین مارکز بود. از آن‌جایی که پزشک رک‌گویی بود و تشخیص خود را به زیان می‌آورد او را طرد کرده بودند. مارکز در برابر برناردا جبهه گرفت و گفت: «حتا اگر موردپسند شما نباشد همان‌طوری که چندان دلخواه من هم نیست، ولی شما مادر هستید و به خاطر قوانین الهی از شما تقاضا می‌کنم دست از تفتیش و بازجویی بردارید.»

برناردا گفت: «من کاری ندارم، شما در انجام هرچه دلتان می‌خواهد مختارید. کار من تمام است.»

برخلاف انتظار، دخترک بدون کمترین تعارف به پزشک فرصت داد تا اندامش را سرتا پا معاینه کند و چنان با کنجکاوی ماجرا را دنبال می‌کرد که گویی درحال نظارهٔ یک ساعت اسباب‌بازی است.

آبره نونچیکو گفت: «ما پزشک‌ها با دست‌هایمان می‌بینیم.» دخترک برای اولین بار با خوشحالی لبخند زد.

اثبات سلامتی او مثل روز روشن بود. سیروا با وجود ظاهر ضعیف، اندام موزونی داشت، گویی پیکرش با هاله‌ای از طلای نامرئی پوشیده شده بود. و این اندام اولین غنچه‌های رشد و خوشبختی را برملا می‌کرد. دندان‌های سیروا کامل، چشمانش تیزبین، پاهایش آرام، دست‌هایش سفید و هر تار موی گیسوی کمندش آهنگی از یک زندگی طولانی را زمزمه می‌کرد. سیروا با جسارت تمام و تسلط کامل و ماهرانه پاسخ‌گوی استنطاق بود. انسان باید او را خوب می‌شناخت تا پی ببرد که پاسخ‌هایش عین واقعیت است. وقتی پزشک زخم کوچکی را روی قوزک پایش کشف کرد، دخترک دقیق شد. آبره نونچیکو با تیزهوشی پرسید: «از جایی افتاده‌ای؟»

دخترک بی‌آن‌که مژه بزند، تأیید کرد:

«از روی چهارپایه.»

پزشک به زبان لاتین با خودش حرف می‌زد که مارکز وارد صحبت شد:

«به اسپانیایی بگویید تا بفهمم.»

آبره نونچیکو گفت: «با شما نبودم، دارم به زبان نارسای لاتین فکر می‌کنم.»

سیروا ماریا از رفتار هنرمندانهٔ آبره نونچیکو لذت می‌برد. او گوشش را روی سینهٔ سیروا گذاشت تا ضربان قلبش را بشنود. قلب از شدت

ضربان می خواست بترکد. از پوست او شبنم رنگ باخته سردی تراوش می کرد که با اندک تفاوتی بوی پیاز می داد. وقتی معاینه تمام شد دکتر با نرمی ضربه‌ای به گونه سیبروا نواخت و گفت: «تو خیلی با دل و جرأتی.» وقتی با مارکز تنها شد، یادآوری کرد که دخترک می داند که سگ به هاری مبتلا بوده است. مارکز موضوع را درنیافت و گفت: «این دختر داستان‌های دروغین بسیاری برای شما سر هم کرد، ولی اصل مطلب را نگفت.»

پزشک گفت: «آقای محترم، او برای من چیزی تعریف نکرد، بلکه قلبش بود که با من حرف می زد. قلب او مثل قورباغه‌ای که توی قفس باشد می پرید.»

مارکز از شمارش سایر دروغ‌های عجیب و غریب دخترش با نوعی غرور پدرا نه سرباز زد و گفت: «شاید او شاعره بشود.» آبره نونچیکو نمی خواست بپذیرد که دروغ از ویژگی‌های هنر است و گفت: «اثر هرچه شفاف‌تر باشد، شعر به همان نسبت رساتر می‌گردد.»

تنها چیزی که پزشک نمی توانست توضیح بدهد، بوی پیاز عرق تن دخترک بود. و چون ارتباط بین بو و هاری برایش ناشناخته بود، این مورد را نشانه کور شمرد. بعدها کاریداد دل کوبره برای مارکز افشا کرد که سیبروا ماریا پنهانی با ترفندهای بردگان آشنا بوده است. آن‌ها به او مرهم سقز مانایوایی^{۴۷} دادند تا بخورد و در انبار پیاز حبشش کردند تا طلسم جادوی سگ شکسته شود.

آبره نونچیکو از کوچک‌ترین جزئیات هاری نیز نگذشت و گفت: «هرچه گازگرفتگی عمیق‌تر و به مغز نزدیک‌تر باشد، به همان نسبت اولین حملات تداوم پیدا می‌کنند.» سپس از موردی یاد کرد که بیمار بعد از پنج سال درگذشت. گرچه این تردید باقی ماند که شاید بعدها او به بیماری

دیگری مبتلا شده بود. التیام زخم هیچ مفهومی ندارد. پس از مدت نامشخصی زخم ممکن است دوباره پدیدار شده، متورم و تولید چرک کند. مرحله نهایی بیماری می‌توانست آزاردهنده و مرگ سریعی را در پی داشته باشد. قانون فقط اجازه می‌دهد که به بیمارستان آمور دِ دیوس متوسل بشوند. در آن‌جا سنگالی‌های کارآموده‌ای بودند که می‌دانستند چگونه با مرتدین و دیوانگان برخورد کنند. در غیر این صورت مارکز می‌بایست گناه را به گردن گرفته دخترک را به تخت می‌بست و او را در همان حال نگه می‌داشت تا بمیرد.

در پایان گفت: «تا آن‌جا که ما خبر داریم کسی از بیماری هاری جان سالم بدر نبرده است.»

مارکز تأکید کرد هیچ صلیبی آن‌قدر سنگین نیست که او آماده حملش نباشد. کودک باید در خانه بمیرد. پزشک با همدردی، تأییدآمیز سری به علامت نفی تکان داد.

آن‌گاه گفت: «آقای محترم از شما انتظار کمترین گذشتنی نداشتم. تردیدی ندارم که روح شما به‌قدر کافی مقاوم هست که بتواند این ناراحتی را تحمل کند.»

او یک‌بار دیگر تأکید کرد که پیش‌بینی‌ها ناراحت‌کننده نیستند. زخم از مرکز اصلی خطر دور است و کسی به یاد ندارد که از زخم دخترک خون آمده باشد. بر مبنای پیش‌بینی او سییروا ماریا به هاری مبتلا نخواهد شد. مارکز پرسید: «و در این فاصله؟»

آبره نونچیکو گفت: «در این فاصله موسیقی بنوازید، خانه را انباشته از گل کنید، بگذارید پرنده‌ها نغمه سر دهند. دخترک را هنگام غروب آفتاب به کنار دریا ببرید. همه وسایل خوشبختی را برایش فراهم کنید.» آن‌گاه کلامش را در هوا چرخ داد و با جمله لاین همیشگی خود خداحافظی

کرد. ولی این بار به احترام مارکز آن را ترجمه کرد: «وقتی سعادت شفا ندهد، هیچ دارویی چاره‌ساز نیست.»

هرگز معلوم نشد که چگونه مارکز در چنین وضعی آدم سهل‌انگاری شده بود و اصلاً چرا با وجودی که راه مجردشدن به آسانی برایش میسر بود چنین زندگی مشترک بدی را تحمل می‌کرد. همیشه هرچه می‌خواست به شکرانه قدرت بی‌حد و حصر مارکز اول، پدرش که عناوینی چون سوارکار نظامیان سانتیاگو، برده‌فروش، قاضی مرگ و زندگی، سپهسالار بی‌رحم سلطان، که از نظامیانش نه قدردانی می‌کرد و نه عواید کلیسایی آن‌ها را قطع می‌نمود و نیز قبضه‌کنندگان قدرت را به مجازات می‌سپرد، به دست می‌آورد.

ایگناچیو تنها وارثی بود که به چیزی تمایل نداشت. او با علایم مشخص عقب‌مانده‌های ذهنی رشد کرد. تا سنین مردانگی بی‌سواد بود و هیچ‌کس را دوست نداشت. اولین نشانه‌های زندگی در او، ابتدا در سن بیست‌سالگی نمایان شد. زمانی که دلباخته شد و برای زندگی مشترک با یکی از ساکنین تیمارستان لادیوینا پاستورا که آوازا و فریادهای آنان

تسلی بخش کودکی او بود تمایل نشان داد. اسم دختر دولچه اولیویا^{۴۸} بود. تنها دختر خانواده سراج دربار که می‌بایست فن سراجی را یاد می‌گرفت، تا مبادا سنت دویست‌ساله خانواده آن‌ها از صفحه روزگار محو شود. وقتی عقلش را از دست داد، از این تداخل عجیب و غریب در حرفه مردانه دست کشید. تیره‌روزی او دردناک بود، با تلاش بسیار به او یاد دادند که نجاست خودش را نخورد. اما گذشته از این، او می‌توانست همراه خیلی خوبی برای مارکز کرئولیایی کم‌شعور باشد.

دولچه اولیویا طبیعتی شاد داشت و موجودی خوش‌قلب بود. بی‌هیچ تردید می‌شد فهمید که او دیوانه است. حتا زمانی که ایگناچیوی جوان برای اولین بار او را در میان قیل و قال روی بالکن دیده و چشمش را گرفته بود، برایش نامه‌ای به شکل پرستوی کاغذی فرستاد. ایگناچیوی برای این‌که بتواند جواب او را بدهد، خواندن و نوشتن آموخت. و این سرآغاز عشقی واقعاً پرشور بود که کسی نمی‌توانست مفهومش را درک کند. مارکز اول پسرش را از این عشق برحذر داشت و از او خواست تا موضوع را آشکارا تکذیب نماید.

ایگناچیوی جواب داد: «نه تنها این حقیقت دارد، بلکه او به من اجازه داد تا دستش را در دستم بگیرم.» و با این استدلال که دولچه دیوانه است مخالفت ورزید: «اگر انسان دلایل معتبر داشته باشد، هیچ دیوانه‌ای دیوانه نیست.»

پدر، او را با اختیارات تام یک ارباب و زمین‌دار، سر مزرعه خود به تبعید فرستاد. ایگناچیوی به کار هم تن در نداد. او مرده‌ای در کالبد زنده بود. ایگناچیوی به استثنای مرغ‌ها، از همه حیوانات به‌طور وحشتناکی می‌ترسید. وقتی در روستا مرغ زنده‌ای را از نزدیک نظاره کرد. جثه گاوی را در نظر گرفت و آن را بزرگتر کرد و پی برد که بی‌آزارتر از دیگر حیوانات

وحشتناک خشکی و آب است. عرق سردی در تاریکی بر بدنش نشست و سکوت و هم‌آور شکارگاه باعث شد که او نزدیکی‌های صبح درحالی که به سختی نفس می‌کشید از خواب بیدار شود. سگ شکاری که بدون پلک زدن مقابل اتاق خواب ایگناچیو پاس می‌داد، بیش از هر خطری او را بی‌قرار کرد. ایگناچیو اظهار داشت: «زنده بودن باعث می‌شود تا در هراس و وحشت زندگی کنم.» ورود محتاطانه موجود متفکر، اشارات «نجورانه، شیوه بیان کشار و تمایل به اضطراب او را در تبعید به افسردگی دچار کرد. به نظر می‌رسید که محکوم به اقامت دائمی در سلول معبد شده است.

پس از یک سال تبعید، صدایی شبیه بالا آمدن آب رودخانه او را بیدار کرد. قضیه از این قرار بود که حیوان از پیراهه و کاملاً آرام در نور قرص ماه لانه‌اش را ترک گفته بود و چون وجودش مانع حرکت حیوانات دیگر به سمت چراگاه و نیزارها از میان گردنه و زمین‌های باتلاقی می‌شد او را بی‌سروصدا نقش زمین کرده بودند. گله‌های بزرگ حیوانات و اسب‌های سواری و باری پیشاپیش حرکت می‌کردند، پشت سر آن‌ها خوک‌ها، گوسفندان و پرندگان، دسته‌های تماشایی که در دل شب ناپدید شدند. حتا پرندگان و کیوتران آماده پرواز به جمع آن‌ها پیوستند و پاورچین از محل دور شدند. صبح روز بعد، تنها، سگ شکاری در پست نگهبانی، مقابل اتاق خواب اریاب باقی مانده بود. و این تقریباً آغاز دوستی انسانی بود که مارکز را با این سگ شکاری و همه جانشینان خانه مرتبط می‌ساخت.

ایگناچیو جوان، برای غلبه بر وحشت از خانه متروک ارثیه‌ای، از عشق خود چشم پوشید و به تقاضای پدر کردن گذاشت. برای پدر کافی نبود که پسر عشقش را قربانی کند، در وصیت‌نامه قانونی خود او را

موظف کرد تا با وارثه یکی از اشراف اسپانیا ازدواج کند. چنین شد. و پسر طی عروسی پر سروصدایی دونا اولالا د مندوزا را به همسری برگزید. زنی زیبا، با استعدادهای فراوان، که همسرش او را با کره نگه داشت تا حتی زحمت بچه دار شدن را به خودش ندهد. در سایر موارد نیز کماکان همان گونه که از بدو تولد به صورت جوان عاطل و باطل می زیست، به زندگی اش ادامه داد.

اولالا د مندوزا همسرش را با جهان آشنا کرد. او بیشتر می خواست خودش را نشان دهد تا به وظایفش بسنده کند. با هم به کلیسای جامع می رفتند. مندوزا با جنب و جوش یک شهروند باسک^{۴۹} و شنلی باشکوه و پالتوی سفید و سنگین شاهزاده کاستیل^{۵۰} از جانب تعدادی زنان برده که لباس های ابریشمی بر تن داشته و زیورآلات به خود آویخته بودند، همراهی می شد. به جای دم پایبی خانگی که آراسته ترین بانوان در کلیسا به پا می کردند، او با نیم چکمه کوردویایی^{۵۱} مرواری دوزی شده وارد می شد.

برخلاف همه آقایان برجسته که کلاه گیس های باستانی با تکه های زمردین بر سر می گذاشتند، مارکز کت و شلوار نازک کتانی به تن و کلاه اداری ظریف بی لبه بر سر داشت. او همیشه به اجبار در ملاء عام حضور می یافت، چون هیچ وقت بر وحشت خود از زندگی اجتماعی غلبه نکرده بود.

دونا اولالا در شهر سگوویا^{۵۲} شاگرد دومه نیکو اسکارلاتی^{۵۳} بود و مجوز تدریس موسیقی و آواز در مدارس را از معابد اخذ کرده بود. او از سگوویا قطعات جداگانه پیانوی قدیمی را به همراه آورده بود که شخصاً آن ها را به هم وصل کرد، و بسیاری از آلات موسیقی زهی را با مهارت تمام می نواخت و آموزش می داد. با راهبه ها ارکستر مجلسی تشکیل داد

و اجرای قطعات جدیدی از ایتالیا، فرانسه و اسپانیا وقت شامگاهی اهالی خانه را پر می‌کرد و می‌گفتند که این نواها از پدر مقدس نشأت گرفته است.

چنین به نظر می‌رسید که مارکز علاقه‌ای به موسیقی ندارد. مردم مثلی فرانسوی را دربارهٔ او می‌گفتند که مارکز دست‌های یک هنرمند و حس شنوایی یک توپچی را دارد. ولی آن روزی که بسته‌بندی وسایل موسیقی را باز می‌کردند مارکز نیم‌نگاهی به چنگ ایتالیایی عجیب و غریب با دو ردیف کوک، جعبهٔ چرخان، تختهٔ درشت زیر سیم‌ها، سیم‌های متعدد جهت صدای صاف آن انداخت. دونا اولالا تمام تلاش خود را به کار بست تا او بتواند صدای بم را به خوبی خودش بنوازد. آن‌ها اوقات قبل از ظهر خود را زیر درختان باغ با تمرین‌های دشوار، دونا با صبر و عشق، و مارکز با کله‌شقی یک سنگ تراش سپری می‌کردند. تا این‌که ترانهٔ چوپانان بدون کمترین اشکالی به وسیلهٔ آن‌ها نواخته شد.

موسیقی زندگی مشترک آن دو را چنان اصلاح و هماهنگ کرد که دونا اولالا جرئت یافت تا گام کمبود لازم را بردارد. در شبی طوفانی، از وحشتی غلوآمیز، که هرگز احساس نکرد، در خواب آرام خود را تسلیم شوهر لمس‌نکردهٔ خود ساخت.

دونا به او گفت: «من صاحب نیمی از این رختخواب هستم و آمده‌ام آن را بازپس بگیرم.» مارکز استوار ماند. و قاطعانه کوشید تا با توسل به تعقل یا خشونت او را قانع کند. ولی دونا کماکان هدف خود را دنبال می‌کرد. زندگی به آن دو فرصت چندانی نداد. در ۹ نوامبر وقتی که زیر درختان پرتقال، در هوای تمیز و آسمان صاف و مرتفعی که نشانی از ابر در آن نبود قطعه‌ای با دو ابزار موسیقی می‌نواختند، ناگهان چشمانشان سیاه شد و از وقوع زلزله و ایجاد رعد از خودبی‌خود شدند، آذرخش به

دونا اصابت کرد و به سرعت بر زمین درغلتید.

شهر متشنج شده بود و چنین تصور می‌کردند که خشم خداوند به خاطر عدم اعتراف به گناهی زیانه کشیده است. مارکز مراسم خاکسپاری شاهانه‌ای تدارک دید و برای اولین بار در لباس عزا و با سیمای بیمارگونه ظاهر شد، که می‌بایست او را برای همیشه از سایرین تمیز می‌داد. هنگام بازگشت از گورستان با دیدن پرستوهای کاغذی که از بالای درختان پرتقال به زمین می‌باریدند، غافلگیر شد. بدون آن‌که فکر کند یکی از آن‌ها را گرفت، باز کرد و خواند: «این رعد از جانب من آمد.» پس از پایان عزاداری نُه‌روزه،^{۵۴} دارایی‌های دنیوی خود را که سهم وسیعی از ارثیه او محسوب می‌شد به کلیسا بخشید. چراگاهی در مومپکس^{۵۵} چراگاه دیگری در آیپل^{۵۶} و دوهزار هکتار زمین در دو مایلی محل اقامت واقع در ماهاتس با گله‌های فراوان اسب‌های باربر و سواری و یک مزرعه کشاورزی، هم‌چنین بهترین کارگاه تصفیه شکر کارائیب. افسانه ثروت او به هر حال بر پایه کاربی حد و حصر و اجباری برده‌ها جان گرفته بود، که مرزهای احتمالی آن تا فراسوی باتلاق‌های لاگواریا^{۵۷} و زمین‌های مسطح لایورتسا^{۵۸} در حوالی جنگل‌های مانگرووه^{۵۹} یوروبا می‌رسید و در خاطره‌ها ناپدید می‌شد.

تنها محلی که برای خود حفظ کرد، خانه اعیانی با حیاط برده‌ها بود که تعداد آن‌ها را به حداقل کاهش داده بود و آسیابی در ماهاتس. اداره امور خانه را به دومینگا دِ آدوینتو واگذار کرد. نپتونوی پیر در مقام کالسکه‌چی، مقامی که مارکز اول به او داده بود، ابقاء شد و او را مأمور حراست از اندک وسایل مورد نیاز خانه کرد که در اصطبل اسب‌ها جای داشت.

برای اولین بار تنها با وجود مالیخولیای از دست‌رفته، نتوانست لحظه‌ای در تاریکی بیارامد، زیرا هراس اشرافیت کرئولی بر او مستولی

بود تا مبادا به دست برده‌ها کشته شود. ناگهان از خواب جست و نمی‌دانست آیا این چشمان تب‌آلود که با تابش نور روز به درون نگاه می‌کردند، از این جهان یا جهانی دیگر بودند. روی نوک انگشتان پا به طرف در رفت، غفلتاً در را گشود و سیاهی را غافلگیر کرد که از سوراخ کلید درون اتاق را زیر نظر داشت او می‌شنید که این زن چه‌طور مثل پیر در سرسرا با اندامی برهنه و آغشته به روغن نارگیل می‌خزید تا کسی نتواند دستگیرش کند. درمانده از این همه هراس، بلافاصله دستور داد چراغ‌ها را تا دم‌دمای صبح روشن نگه دارند. برده‌هایی که رفته‌رفته اتاق‌های خالی را تصرف کرده بودند، راند. و اولین سگ‌های شکاری تعلیم‌دیده را به خانه آورد.

مدخل اصلی بسته شد. مبل‌های فرانسوی که روکش مخملی آن‌ها در اثر رطوبت بوی گند می‌دادند، از مبل‌ها جدا کردند. کوبلن‌ها، چینی‌آلات و ساعت‌های دست ساخت استادان را فروختند. تنها به نئوهای بافتنی بسنده کردند تا بتوانند در اتاق‌های خالی، از گرما در امان بمانند. مارکز دیگر به تمرینات گروهی و مراسم مذهبی کلیسایی نرفت. دیگر شنل رسمی آقایان کلیسایی را به تن نکرد. به جشن‌ها نرفت، به ایام روزه‌داری توجهی نداشت، ولی در هر حال مالیات مستقیم کلیسا را سر موقع می‌پرداخت. به نئو پناه می‌برد. در هوای داغ ماه اوت گاه به اتاق خواب می‌رفت. برای استراحت بعد از ظهر تقریباً همیشه به باغ، زیر درختان پرتقال روی می‌آورد. دیوانه‌ها ته‌مانده غذایشان را به طرف او پرتاب می‌کردند، و با محبت و پررویی صدایش می‌زدند. و وقتی دولت پیشنهاد کرد که مقدمات تغییر مکان تیمارستان را فراهم کند، او به پاس قدردانی از دیوانگان این پیشنهاد را نپذیرفت.

دولچه اولیویا پیروز بر رنج از دست داده‌ها، با خاطرات اندوهگینی

که هرگز وجود نداشت خود را تسکين می داد، تا جایی که ممکن بود از در باغ تیمارستان لادیوینا پاستورا می گریخت. سگ های شکاری را با دادن لقمه رام می کرد و بر آنها مسلط می شد. وقت خواب خود را، که هرگز نداشت، صرف خانه داری می کرد. اتاق ها را با جاروی شاهسپرم که خوشبختی به ارمغان می آورد، می روید و سیرهای به هم بافته را در اتاق خواب می آویخت تا پشه ها را براند.

دومینگا د آدوینتو که هیچ چیزی را به عهده تقدیر نمی گذاشت، درگذشت، بدون این که سر در بیاورد چرا سرسرا طی روز نمیزتر از عصر است و چرا چیزهایی که او در جای مشخصی مرتب کرده بود صبح روز بعد جای دیگری قرار می گرفتند. هنوز یک سال از درگذشت همسر مارکز نگذشته بود که او برای اولین بار دولچه اولیویا را در حال سابیدن لوازم آشپزخانه غافلگیر کرد که چرا به اندازه کافی به نظافت برده ها نمی پردازد. مارکز گفت: «فکرش را نمی کردم که پایت را از گلیمت فراتر بگذاری.» جواب داد: «برای این که تو هنوز هم همان فلک زده ای.»

بدین ترتیب دوستی ممنوعه ای، که همیشه شباهتی به عشق داشت، دوباره از سر گرفته شد، آنها تا خروسخوان، بری از مسخرگی و کینه، مثل زوج مسنی، که محکوم به یکنواختی هستند، با هم به گفتگو می پرداختند. آن دو تصور می کردند، خوشبخت باشند، و شاید هم بودند، تا این که یکی از آنها کلمه ای اضافی بر زبان می راند و یا گامی کمتر برمی داشت، و شب آنها با جنگ و فریاد و مرافعه خراب می شد، طوری که سگ های نگهبان زنجیر پاره می کردند. بعد همه چیز از اول آغاز می گشت تا این که دولچه الیویا برای مدتی طولانی خانه را ترک گفت.

مارکز به او اقرار کرد که تقوا دلیل اصلی تحقیر همه داده های دنیوی و دگرگونی وجودش نبود، بلکه رهایی او بیشتر به خاطر فروریختن ناگهانی

ایمانش هنگام دیدن اندام زغال‌شده همسرش از رعد بود. دولچه اولیویا سعی کرد تا او را تسکین دهد. و قول داد که در خانه و رختخواب برده و تسلیم او باشد. ولی مارکز زیر بار نرفت.

او سوگند خورد: «من دیگر هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد.»

ولی هنوز یک سال نشده بود که پنهانی با برناردا کابره‌را ازدواج کرد. او دختر مردی بود که در زمان پدر مارکز شغل نگهبانی داشت و در زمینه دادوستد مواد غذایی موقعیت بهتری یافت. آن‌ها زمانی با هم آشنا شدند که پدر برناردا به او مأموریت داد تا شاه‌ماهی‌های نمک‌سود شده را به همراه زیتون به خانه دونا اولالا که ضعف داشت، ببرد. وقتی همسر مارکز درگذشت، باز هم شاه‌ماهی برای مارکز می‌آورد. یک روز بعد از ظهر، وقتی برناردا در ننوی داخل باغ با او روبه‌رو شد، سرنوشت رقم‌زده‌شده مارکز را از روی کف دست چپش خواند. مارکز از دقیق بودن حرف‌های او تحت تأثیر قرار گرفت، طوری که حتا اگر نمی‌خواست چیزی بخرد، ولی اجازه داد هم‌چنان هنگام استراحت بعد از ظهر نزدش بیاید. دوماهی سپری شد بی‌آن‌که مارکز چیزی تدارک ببیند. بنابراین برناردا برنامه تدارکات او را به عهده گرفت. با حالتی تهاجمی از نو بالا رفت. او را با بند لباس بادیه‌نشین‌ها درهم پیچید، تا جایی که دیگر کاری نمی‌توانست بکند. سپس دوباره او را با گرمای تن و هشیاری شاداب کرد، طوری که در امیال اندوهگین خود، لذت از تنهایی خویش را نمی‌توانست تصور کند، و معصومیت او را بی‌هیچ افتخاری به یغما برد. او پنجاه و دو سال داشت و برناردا بیست و سه سال، ولی فاصله سنی عواقب سختی نداشت.

آن دو کماکان همدیگر را مثل زمان استراحت بعد از ظهر دوست داشتند. عجول و بی‌احساس در سایه فرشته‌وار درختان پرتقال.

دیوانه‌ها با سر دادن ترانه‌های جسورانه از بالکن باعث خوشحالی آن‌ها می‌شدند و این پیروزی را با کف‌زدن‌های خود همانند تشویق تماشاگران ورزشگاه جشن می‌گرفتند. پیش از آن‌که مارکز به خطراتی که او را تهدید می‌کرد آگاه بشود، برناردا با مطلع ساختن مارکز از بارداری خود در ماه دوم، او را از عالم بی‌خیالی بیرون آورد. و خاطر نشان شد که هرگز سیاه‌پوست نبوده، بلکه پدرش سرخپوستی از شبه‌جزیرهٔ پیرن^{۶۰} و مادرش سفیدپوستی از اهالی کاستیل^{۶۱} بوده است، در نتیجه شرافت آن‌ها ظاهراً می‌توانست فقط با سوزن ازدواج دوباره به هم دوخته شود. مارکز او را سرگرم کرد تا پدر دختر روی سلاح گرم آرکایی^{۶۲} را پوشاند و هنگام استراحت بعد از ظهر دق‌الباب کرد. او با ایما و اشاره و آهسته صحبت می‌کرد، سلاح را بی‌آن‌که نگاهی به صورت مارکز بیندازد به او تحویل داد.

او پرسید: «آقای مارکز، می‌دانید این چیست؟»

مارکز نمی‌دانست با سلاحی که در دست دارد چه باید بکند.

او گفت: «تا آن‌جایی که من می‌شناسم فکر می‌کنم سلاح آرکایی باشد.» و کاملاً تعجب‌زده پرسید: «برای چه منظوری از این استفاده می‌کنید؟»

جواب داد: «برای این‌که در برابر دزدان دریایی از خودم دفاع کنم آقا» و هم‌چنان کوچک‌ترین نگاهی به چهرهٔ مارکز نینداخت. «حالا این سلاح را با خودم آورده‌ام تا لطف خودتان را نسبت به من ثابت کنید و قبل از این‌که شما را از پای درآورم، مرا بکشید.»

مارکز نگاهی به سیمای او انداخت، چشمانی غمگین، گنگ و کوچک داشت. ولی مارکز به ناگفته‌های او پی برد. سلاح گرم را پس داد و به خانه دعوتش کرد تا راه‌حلی پیدا کنند. دو روز بعد کشیش نزدیک‌ترین کلیسا،

با حضور والدين عروس و شهود، عقد آن‌ها را جاري كرد. بعد از آن ساگونتا از گوشه‌اي سر درآورد و تاج گلي را بر سر زوج خوشبخت گذاشت.

يك روز صبح هنگام بارش باران سيروا ماريا د تودوس لس آنجه لس به نشانه حامي معقول آن‌ها صحيح و سالم در هفت ماهگي ديده به جهان گشود. او شبیه تخمک قورباغه رنگ باخته بود. چيزی نمانده بود که بند ناف گره خورده بر دور گردنش او را خفه کند.

قابله گفت: «دختر است، ولي زنده نخواهد ماند.»

آن وقت‌ها دومينگا د آدوينتو شکر خدا را به جاي آورد و عهد کرد، اگر به دخترش زندگي مرحمت کند، تا روز ازدواج موهايش را کوتاه نخواهد کرد. وقتي کودک فرياد سر داد، مادر ابتدا احساس خوشحالي نکرد. دومينگا د آدوينتو شادمانه فرياد برآورد «او انسان مقدسي مي شود!» مارکز در خواب و بيداري بود که با چهره کودک تميز و قنداق شده آشنا شد.

او گفت: «اگر خدا به او هستي و سلامتي عطا کند، روسپي خواهد

شد.»

دخترک، فرزند يك اشرافي و اصل و نسب دار قديمي، در ايام کودگي پيوسته ملامت شده بود. مادر فقط يك بار سينه اش را به بچه داد و بعد از او متنفر شد. حتماً خواست از شدت وحشت او را بکشد و از کنار خود طرد کند. دومينگا د آدوينتو، سيروا ماريا را آرام کرد. در کليساي مسيحي کودک را غسل تعميد داد و به اولوکون^{۶۴} يکي از خدايان يوروبا که جنسيت وي نامشخص بود و چهره‌اي ترسناک داشت متوسل شد، تا کاري کند که اين دختر همواره در رؤياهاي خود غوطه ور باشد و از پشت صورتک در ملاء عام ظاهر شود. سيروا ماريا را به حياط برده‌ها فرستادند

و آنجا پيش از آنکه حرف زدن ياد بگيرد، رقص فرا گرفت. همزمان سه زبان آفريقايي آموخت و ياد گرفت که با معده خالي، خون مرغ سربکشد و بي آنکه ديده و شنيده شود، مثل موجودي بدون کالبد در جمع مسيحيان تردد کند. دومينگاد آدوينتو پيرامون او را شادمانه به سبک درباريان با برده‌هاي سپاه، خدمه دورگه، که همگي در آب روان و سازگار وجودشان خود را شستشو مي دادند احاطه کرد. آن‌ها با گياهان مقدس به مايا^{۴۴} بي خود را مي شستند و کمندگيسوهاي دخترک پنج‌ساله را که به اندازه قامتش بود، هم‌چون بستر گل سرخ مي آراستند. برده‌ها به مرور گردنبندهاي خدايان گوناگون را به گردن او آويختند که تعداد آن‌ها به شانزده مي‌رسيد.

هم‌زمان برناردا با قدرت تمام به امور خانه مسلط شده بود و مارکز غمگنانه سرگرم سبزيجات باغ بود. برناردا در درجه اول کوشيد تا ثروت تقسيم شده از جانب شوهرش را از نو بازسازي کند، لذا بر امتيازات مارکز اول تاکيد داشت. او در زمان خودش مجوز فروش پنج‌هزار برده را طی هشت سال دريافت کرده و تعهداتي را پذيرفته بود که در مقابل هر برده دو کيسه آرد وارد کند. به شکرانه فريبکاري ماهرانه مارکز اول و رشوه‌خواري مأموران گمرک، توانست نه تنها آرد مورد معامله، بلکه افزون بر آن سه هزار برده ديگر را به صورت محموله قاچاق به فروش برساند، معامله‌اي که او را به تاجر موفق قرن مبدل ساخت.

برناردا به اين فکر افتاد که نه با برده‌ها، بلکه با آرد مي‌تواند معامله خوبي انجام دهد. ولي بزرگ‌ترين معامله‌اش اعتماد به نفس باورنکردني او بود. او اين خواسته را برنامه زندگي خود قرار داد که طی چهارسال با يك امتياز، هزار برده فروخته و در مقابل هر برده سه کيسه آرد وارد کند: او طبق اين قرارداد هزار برده را به فروش رساند و به جاي سه هزار کيسه،

دوازده هزار کیسهٔ آرد وارد کرد. این بزرگ‌ترین قاچاق قرن محسوب می‌شد.

برناردا آن وقت‌ها نیمی از وقت خود را در کارگاه تصفیه شکر ماهاتس صرف می‌کرد و از آن‌جا معاملات اصلی خود را هدایت می‌کرد، چون ریوگرانده در ماگداله‌نا^{۴۵} به املاک معاون سلطان نزدیک بود و تمام معاملات داخلی از آن‌جا سر می‌گرفت. اخبار جسته‌گریخته‌ای از موفقیت اقتصادی او به خانهٔ مارکز می‌رسید، که دربارهٔ آن‌ها حسابی پس نمی‌داد. ولی هنگامی که در این‌جا به سر می‌برد، حتا قبل از بحران، شبیه سگ شکاری محبوس شده بود. دومینگا در آوینتو بهتر اظهار نظر می‌کرد: «برناردا خیلی تا قچه بالا می‌گذارد.»

سیروا ماریا پس از مرگ یکی از دختران برده‌اش، برای اولین بار جای ثابتی در خانه یافت. اتاق خواب مجلل مارکز اول را برای او سروسامان دادند. معلم خانگی برایش تعیین کردند تا درس‌هایی از اسپانیایی اروپایی به او یاد بدهد و هم‌چنین شمارش اعداد و علوم طبیعی را بیاموزد. معلم سعی کرد تا به او خواندن و نوشتن یاد دهد. سیروا ماریا مخالفت می‌ورزید و می‌گفت: «الفبا را نمی‌فهمد.» بانویی موسیقیدان با محبوبیت جهانی او را با موسیقی آشنا کرد. دخترک علاقه و اشتیاق زیادی از خود نشان داد، ولی حال و حوصله نداشت تا فلان وسیلهٔ موسیقی را یاد بگیرد. خانم معلم با ناراحتی از آموزش او کنار کشید و هنگام خداحافظی به مارکز گفت:

«این‌طور نیست که فرزند شما در چیزی استعداد ندارد، بلکه او اصلاً به این دنیا تعلق ندارد.»

برناردا می‌خواست نفرت خود را تخفیف بدهد. ولی خیلی زود علنی شد که نه این مقصود است و نه آن. بلکه مقصود اصلی طبیعت این دو انسان

بود. از هنگامی که برناردا تمایلاتی به شیاطین در دخترش کشف کرده بود، ترس مرگ‌گونه‌ای بر زندگی‌اش سایه افکند. برناردا فقط با فکر به این‌که اگر لحظه‌ای به پشت سر خود نگاه کند و بی‌هیچ دلیلی چشمان نفوذناپذیر موجود تکیده‌ای را ببیند که در پوششی عطراگین و گیسوان وحشی تا سرزانو آن‌جا ایستاده است، به خود می‌لرزید. برناردا فریاد زد: «بچه، تو حق نداری این‌طور به من نگاه کنی!» وقتی فکرش را کاملاً متمرکز معاملات می‌کرد، پشت‌گردن خود نفس مار کمین‌کرده‌ای را احساس می‌کرد و از شدت وحشت از جای می‌پرید.

فریاد می‌زد: «بچه! قبل از ورود، در بزن!»

دخترک با خواندن اورادی به زبان یورویایی وحشت برناردا را تشدید می‌کرد. شب‌ها وضع بدتر از این بود، برناردا ناگهان با این احساس از خواب می‌پرید که انگار کسی او را لمس می‌کند. آن‌گاه دخترش را می‌دید که پای تخت‌خواب ایستاده و خوابیدنش را تماشا می‌کند. کار گذاشتن زنگ کنار در عملاً بی‌حاصل بود. سیبروا زنگ نمی‌زد، چون خیلی محتاط حرکت می‌کرد. مادرش می‌گفت: «این موجود از سفیدپوستان فقط رنگ پوست را به ارث برده است.» این گفته تا زمانی درست بود که دخترک حتماً برای خود اسمی افریقایی انتخاب کرد و برای تنوع همراه اسم خودش به کار می‌برد: ماریا ماندینگا.^{۶۶}

صبح زود یکی از روزها در رابطه آن‌ها بحرانی پدید آمد. مصرف زیاد کاکائو باعث شدت تشنگی برناردا شده بود، لذا از خواب بیدار شد و در ته تَنگ آب، عروسک سیبروا ماریا را شناور دید. برای برناردا، آن یک عروسک ساده نبود که در آب غوطه می‌خورد، بلکه چیزی مرتعش بود: یک عروسک مرده.

به او ثابت شد که ماجرا به نوعی جادوی افریقایی مربوط می‌شود که

سييروا ماریا علیه مادرش به کار می‌بندد، و تصمیم گرفت که هر دو نمی‌توانند در این خانه زندگی کنند. مارکز سعی کرد با ترس و لرز میانجی‌گری کند، ولی برناردا با خشونت حرفش را قطع کرد: «یا جای اوست یا جای من.» بدین ترتیب سیروا مجدداً به میان دختران شوره به سر برده بازگشت و حتا اگر مادرش در کارگاه تصفیه شکر هم می‌بود، باز همان‌جا زندگی می‌کرد. دخترک هم چون بدو تولد محدود ماند و از سواد کوچک‌ترین بهره‌ای نبرد.

با این وضع حال برناردا بهتر نشد. او کوشید تا یهودای اسخر یوطی را نزد خود نگه‌دارد، چون با خودش هم‌خوانی داشت. و این کار باعث شد تا در مدتی کمتر از دو سال معاملات و حتا مسیر زندگی از دستش خارج شود. برناردا یهودا را به شکل دزدان دریایی نوبی،^{۶۷} آس دل و سلطان روشنایی^{۶۸} درآورد. زمانی که کشتی‌های باربری لنگر می‌انداختند و شهر از جشن‌های شش‌ماهه سرمست می‌شد، با خود به خارج از شهر می‌برد. بیرون از دیواره‌های شهر برای تجار، پیاله‌فروشی‌های از قبل پیش‌بینی نشده و فاحشه‌خانه‌هایی راه‌اندازی می‌شد. اغلب تجار از لیما،^{۶۹} پورتو به‌لو،^{۷۰} هاوانا^{۷۱} و وراکروز^{۷۲} می‌آمدند و با یکدیگر بر سر پارچه‌ها و کالاهای جهان جدیدالکشف به مشاجره می‌پرداختند. یک شب، مستی او را به پیاله‌فروشی در کشتی حامل برده‌ها کشاند. یهودا با رازداری بسیار نزد برناردا آمد و به او گفت:

«چشم‌ها بسته، دهان باز!»

برناردا اطاعت کرد و یهودا بسته‌ای از شکلات جادویی ساخت او آکساکا^{۷۳} را روی زبانش گذاشت. برناردا مزه‌اش را شناخت و تفت کرد، چون از عنفوان کودکی همیشه نسبت به شکلات اکراه داشت. یهودا ثابت کرد که آن ماده مقدسی است که به زندگی شادمانی می‌بخشد، بر

قدرت انسان می‌افزاید، شادابی انسان بیشتر می‌شود و قدرت جنسی را تقویت می‌کند.

برناردا خنده رعدآسایی کرد و گفت: «اگر این‌طور بود، بایستی تمام راهبک‌های سانتا‌کالارا گاو نرهای جنگی واقعی می‌شدند.»

عسل جوشانده‌ای که پیش از ازدواج با دختران هم‌مدرسه‌ای خود خورد و بعدها هم کماکان می‌خورد، آن هم نه فقط با زبان بلکه با هر پنج حس و آن هم در فضای داغ کارگاه، اکنون باعث ضعف جسمانی برناردا شده بود. برناردا جویدن توتون و برگ کوکای یارومایی^{۷۴} را از اسخر یوطی یاد گرفت. درست مثل سرخپوستان سیروا نوادا. او در میخانه حشیش هندی، ناس قبرسی، داروی محرک برگرفته از کاکتوس آرئال^{۷۵} کاتورسه^{۷۵} و دست‌کم یکبار کشیدن تریاک را از دست فروشندگان مانیلی کشتی تجاری امتحان کرد. البته برای شنیدن توضیحات اسخر یوطی در جانبداری از کاکائوگوش شنوا داشت. وقتی برناردا همه چیزهای دیگر را تجربه کرد، به برتری کاکائو پی برد. آن را بر سایر چیزها مقدم شمرد. اسخر یوطی دزد می‌شد، پاننداز می‌شد و سر فرصت هم به هم‌جنس‌بازی روی می‌آورد و تمام کارها را بدون ضرورت انجام می‌داد، چون کمبودی در خود احساس نمی‌کرد. در یک شب بدفرجام بر سر ورق‌بازی با دست‌حالی با ملوانان درگیر شد و آن‌ها در مقابل چشمان برناردا او را با صندلی درهم کوبیدند.

برناردا به کارگاه تصفیه شکر فرار کرد. خانه بدون مدیریت می‌چرخید و اگر آن روزها از هم نپاشید فقط به خاطر دست تلاشگر دومینگا^{۷۶} آدوینتو بود که جای قدردانی داشت: او همان‌طور که خدایانش می‌خواستند سیروا ماریا را بزرگ کرد. مارکز تقریباً چیزی از درماندگی همسرش نمی‌دانست. از کارگاه تصفیه شکر خبرهای جسته‌گریخته‌ای

می‌رسید که برناردا در بحران روحی به سر می‌برد و با خودش حرف می‌زند و بهترین برده‌ها را انتخاب می‌کند تا شب‌های رومی خود را با دختران همکلاسی خود تقسیم کند. ثروت بادآورده را باد برد. او تسلیم شیشه‌های عسل و کیسه‌های کاکائویی که در گوشه و کنار پنهان کرده بود، شده تا فرصتی را از دست ندهد و بتواند بر ولع خود مسلط گردد. تنها چیز مطمئنی که برایش مانده بود دو کوزه سفالی انباشته از صدها سکه طلای ناب بود که برناردا طی سال‌های رفاه محض، زیر تختخواب خود چال کرده بود. پس از سه سال تمام وقتی برای آخرین بار از ماهاتس به خانه برگشت چنان وضعی داشت که حتا شوهرش او را باز نمی‌شناخت، بازگشت او اندکی قبل از آن بود که سیروا ماریا را سگ‌گاز بگیرد.

اواسط ماه مارس ظاهراً خطر هاری منتفی شده بود. مارکز قدردان از سرنوشت خویش تصمیم گرفت گذشته‌ها را جبران کند و بنا به پیشنهاد آبره نونچیکو دل دخترش را به دست آورد. تمام وقت خود را در اختیار دخترش گذاشت. او می‌خواست شانه کردن و بافتن گیسوی دخترک را یاد بگیرد. می‌کوشید به دخترک یاد دهد تا یک سفیدپوست واقعی باشد. سعی می‌کرد رؤیاهای شکست‌خورده اشرافیت کثرت‌گرا را برای دخترک احیاء کند. او را از عادت به خوردن مارمولک^{۷۶} نمک‌سود شده و آبگوشت پستانداران ترک دهد. او تقریباً بی‌آنکه از خود بپرسد به چه طریقی می‌شود دخترک را خوشبخت کرد، دست به هرکاری می‌زد.

آبره نونچیکو کماکان به خانه سر می‌کشید. سازگاری با مارکز برایش کار دشواری بود. ولی بی‌غمی مارکز نسبت به پیشگاه جهان هراسان از دادگاه تفتیش عقاید، او را به خود مشغول می‌کرد. بدین ترتیب ماه‌های گرم تابستان سپری شدند. آبره نونچیکو زیر شکوفه‌های درختان پرتقال حرف می‌زد بی‌آنکه کسی به حرف‌هایش گوش بدهد و مارکز با فاصله

هزاروسیصد مایل دریایی از پادشاهی که هرگز چیزی از او نشنیده بود، درون ننوی خود غلت می‌زد. در یکی از این دیدارها گریه و زاری تسلی ناپذیر برناردا باعث قطع صحبت آن‌ها شد.

آبره نوچیکو بی تاب گشت. مارکز خود را به ناشنوایی زد. ولی گریه و زاری بعدی چنان ملتسمانه بود که نتوانست بی تفاوت بماند.

آبره نوچیکو گفت: «هرکه می‌خواهد باشد، او نیازمند پاسخ است.»

مارکز اظهار داشت: «او همسر دوم من است.»

آبره نوچیکو گفت: «کبد او داغان شده است.»

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

پزشک گفت: «برای این‌که با دهان باز ناله می‌کند.»

و بدون اجازه در را باز کرد و کوشید تا در اتاق نیمه‌تاریک، برناردا را باز بشناسد. ولی او درون رختخواب نبود. برناردا را به اسم صدا زد و پاسخی دریافت نکرد. بعد پنجره را گشود و تابش فلزی نور، ساعت چهار بعدازظهر را نشان می‌داد که برناردا برهنه و به شکل صلیب روی زمین دراز کشیده و در بوی نفخ مرگبار احاطه شده است. پوست زرد رنگ باخته‌اش او مثل برقان غیرمنتظره بود. از گشایش ناگهانی در، چشمانش تیره شد، سر را بلند کرد و در مقابل نور پزشک را شناخت. برای پزشک یک نگاه کافی بود تا سرنوشت برناردا را جلو خود ببیند.

پزشک گفت: «دخترم، جغد صدایت می‌زند.» و تعریف کرد که هنوز برای نجات دیر نیست به شرطی که برای پالایش خون خود سریعاً به معالجات نجات‌بخش گیاهی تن در دهد. برناردا او را شناخت، با زحمت زیاد نیم‌خیز شد و شروع به فحاشی کرد.

آبره نوچیکو به این حرف‌ها اعتنایی نکرد و هم‌زمان مشغول بستن پنجره شد. پیش از آن‌که خانه را ترک کند، بار دیگر کنار ننوی مارکز قرار

گرفت و دقیقاً یافته‌های خود را پیشگویی کرد:

«اگر خانم مارکز از تیر ساختمان خودش را حلق‌آویز نکند تا ۱۵ دسامبر می‌میرد.»

مارکز با متانت گفت: «بدبختانه تا ۱۵ دسامبر خیلی فاصله داریم.»
پزشک درمان احتمالی سیروا ماریا را ادامه داد. آن‌ها از روی کوهستان سان لازارو، باتلاق‌های مرده در شرق، و آفتاب سرخ غول‌آسا را که در اقیانوس شعله‌ور غرق می‌شد در غرب می‌دیدند. دخترک از او پرسید، چه چیزی در آن سوی دریاها قرار گرفته است. و او پاسخ داد: «جهان.» پزشک بر مبنای هر تلاش خود متوجه ارتعاش غیرمنتظره صدای دخترک می‌شد. در یکی از بعدازظهرها در افق، قایق‌های بادبانی کشتی تجاری را که آسیب دیده بودند، رؤیت کردند.

شهر تغییر می‌کرد. پدر و دختر از دیدن عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که آتش می‌بلعیدند و تازه‌های فراوان بازار سال که هر بهار به فال نیک سوی بندر می‌آمدند، ابراز شادی می‌کردند. سیروا ماریا طی دو ماه بیش از پیش در مورد سفیدپوستان آموخت. مارکز که طی تلاشی می‌خواست از او انسان دیگری بسازد خود نیز به شکلی اساسی تغییر کرد، این تغییر نه تنها در رفتار، بلکه ظاهراً دگرگونی در وجودش را نیز به دنبال داشت. خانه از رقاصه‌های کوکی، آلات موسیقی، قطعات مکانیکی ساعت پر بود که هر ساله در بازارهای اروپایی قابل رؤیت بودند. مارکز کاسه چنگ ایتالیایی^{۷۷} را گرفت، سیم‌ها را کوک کرد و با چنان پشتکاری می‌نواخت که تنها با عشق قابل تعریف بود و باز با ترانه‌هایی از گذشته، با صدای زیبا چنگ را همراهی می‌کرد. ولی گوش شنوا نداشت، ترانه‌ها از گذشت سال‌ها و از خاطرات تیره چیزی به همراه نداشتند. در آن روز سیروا ماریا از او پرسید، آیا آن‌چه ترانه‌ها می‌گویند صحت دارد که عشق

همه کار می تواند بکند.

مارکز پاسخ داد: «صحت دارد، ولی کار خوب را تو می کنی که آن ها را باور نمی کنی.»

مارکز خوشبخت از خیرهای تازه و خوب، سفری به سه ویلا^{۷۸} پیش گرفت تا ببندیشد و سیبروا ماریا بتواند از غم پنهان خود بهبودی حاصل کند و تربیت او را برای زندگی تکمیل سازد. زمان سفر و بدرقه قطعی شده بود که کاریداد دل کوبره با خبر دهشتناکی استراحت بعد از ظهر او را بر هم زد:

«آقای کوچک و بینوای من، حالا دختری سگ می شود.»

آبره نونچیکو شتابان از راه رسید و خرافات عوام پسندانه را نفی کرد که می گفتند مبتلایان به هاری عاقبت شبیه حیوان هاری می شوند که آن ها را گاز گرفته است. او تأیید کرد که دخترک کمی تب دارد، هرچند که تب برای خودش بیماری است ولی نشانه سایر بیماری ها نیست، و نخواست در این مورد توضیح بیشتری بدهد. به پدر نگران تأکید کرد که دخترک از هیچ مرضی مصون نیست، چون گازگرفتگی یک سگ چه هار باشد و چه نباشد، در برابر واکسن مقاوم است. مثل همیشه تنها یک راه وجود داشت: انتظار. مارکز پرسید:

«این، همه آن مطالبی است که می توانستید به من بگویید؟»

پزشک تلخ و بی تفاوت جواب داد: «علم این فرصت را به من نمی دهد تا بیشتر از این به شما بگویم. ولی اگر حرف های مرا باور نمی کنید، هنوز راه دیگری پیش رو دارید: به خدا اعتماد کنید.»

مارکز سر در نیاورد.

او گفت: «من می توانم سوگند یاد کنم که شما بی دین هستید.»

پزشک بی آن که رو به سوی او بکند: «به نظر شما چه می بودم بهتر

بود، سیسیور.^{۱۱}

مارکز به خدا اعتماد نداشت، بلکه به کسی اعتماد می‌کرد که به نحوی امیدوارش کند. در شهر سه پزشک تحصیل کرده دیگر، شش داروخانه‌دار، یازده سلمانی رگ‌زن و تعداد بی‌شماری معجزه‌گران نجات‌بخش و استادان جادوگر وجود داشتند، اگرچه دادگاه تفتیش عقاید طی نیم‌قرن گذشته آن‌ها را هزار و سیصدبار به جرایم گوناگون محکوم کرده و هفت نفرشان را روی توده هیزم سوزانده بود. پزشک جوانی از سالامانکا^{۱۲} زخم التیام‌یافته سیبروا ماریا را باز کرد و درفش داغی را به عنوان مرهم روی آن گذاشت تا عصاره‌های آلوده وجودش را از تن خارج سازد. پزشک دیگری سعی کرد تا همان کار را با انداختن زالو به پشتش انجام دهد. دلاکی زخم دخترک را با ادرار خودش شستشو داد و باز دیگری دستور داد تا ادرارش را سر بکشد. پس از دو هفته دخترک روزانه دو حمام گیاهی و یک حمام محلول را تحمل کرد و با سرکشیدن آب معدنی‌های طبیعی و دیگر آشنان^{۱۳} های مرگبار تا حاشیه جدل با مرگ کشانده شد.

تب فروکش کرد، ولی کسی جرأت نداشت ادعا کند که هاری برطرف شده است. سیبروا ماریا احساس می‌کرد مشرف به مرگ است. در آغاز همه چیز را با غروری شکست‌ناپذیر به جان می‌خرید ولی پس از دو هفته مداوای بی‌نتیجه بر روی قوزک پای درفش کشیده خود سوزشی حس می‌کرد و پوستش به رنگ خردل درآمده بود. جای مرهم ورم کرده و زخم شد و معده‌اش به گوشتی زمخت تبدیل گشته بود. دخترک همه چیز را از سر گذراند. سرگیجه، تب و لرز، تشنج، جنون، ضعف روده و صدا، و از شدت درد و خشم بر روی زمین می‌گریست. حتا شجاع‌ترین معجزه‌گران نیز دخترک را به دست سرنوشت سپردند و مطمئن بودند یا دیوانه است

و يا شيطاين در وجودش رخنه کرده‌اند. وقتی ساگونتا با کليد هوبرتوس از راه رسيد، مارکز همهٔ اميدها را از دست داده بود.

اين پايان ماجرا بود. ساگونتا پوشش خود را کنار انداخت و مرهم سرخپوستان را به تن خود ماليد تا بعد بتواند تن خود را به تن دخترک بمالد. گرچه سييروا ماريا کاملاً ضعيف شده بود ولي با دست و پا از خود دفاع مي‌کرد. لذا ساگونتا ناچار بود با خشونت بر او مسلط شود. برناردا از اتاق خود فرياد جنون‌آميز او را شنيد. دوان دوان از راه رسيد تا ببيند چه اتفاقي افتاده است. سييروا ماريا را ديد که روي زمين خودش را مي‌زند و کمندگيسوهاي مسي رنگش اندامش را پوشانده است و ساگونتا زاري کنان دعاي هوبرتوس مقدس را مي‌خواند. برناردا هر دوي آنها را با طناب نئو شلاق زد. آنها ابتدا به خاطر يورش ناگهاني در خود پيچيده روي زمين افتادند، سپس برناردا آنها را گوشه‌اي گير انداخت تا اين که نفسش بند آمد.

دُن توريبيو دِ کازه رس ي وپرتودس سرپرست ناحيهٔ ادارهٔ اسففي بي قرار از هيجانان عمومي دربارهٔ درماندگي و جنون سييروا ماريا، احضار يه‌اي بدون دليل و توضيحات مربوطه و بي ذکر تاريخ و ساعت حضور به مارکز ارسال کرد، که خود به معنای اضطراري بودن موضوع محسوب مي‌شد. مارکز نامشخص بودن نامه را نادیده گرفت و در همان روز و بدون اطلاع قبلي در محل حاضر شد.

اسقف زماني عهده‌دار اين مقام شد که مارکز خود را از زندگي عمومي کنار کشيده بود. لذا همدیگر را به ندرت ديده بودند. ديگر اين که از وضع بد سلامتي خود رنج مي‌برد و به خاطر صدای بلند و قامت درشت، نياز مند ياري بود و به علت آسم مزمن از درون تهی شده که به تصور خودش آزمایش پس مي‌داد. در بسياري از تعطيلات رسمي که عدم

حضورش غيرقابل تصور به نظر مي‌رسيد، آشكار نمي‌شد، و در مراسمي هم كه حضور مي‌يافت، طوري فاصله مي‌گرفت كه رفته رفته او را موجودي غيرواقعي مي‌پنداشتند.

ماركز اسقف را چندبار ديده بود و هميشه از فاصله دور و در ملاء عام. ولي يكي از نيمايش‌هاي روحاني را به ياد مي‌آورد كه اين اسقف صاحب‌منصب را در ردای مذهبي و روي تخت روان حمل مي‌کردند. او به خاطر قامت درشت و لباس مجلل مراسم كليسايي در نگاه اول پير غول‌پيگري به نظر مي‌آمد، ولي چهره كوسه، حرکات شكسته صورت و چشمان سبز عجيب و غريبش، زيبايي بدون گذر زمان را حفظ کرده بود. اين زيبايي با ملايمت وي فزوني مي‌يافت. اسقف نور جادويي يك پاپ را داشت و هر كه او را از نزديك مي‌شناخت، اين نور را بازتاب خودش مي‌دانست و آگاهي بر قدرت وي را جدي تلقي مي‌کرد.

قصري كه اسقف در آن مي‌زيست، قديمي‌ترين قصر شهر بود. داراي اتاق‌هاي بزرگ در دو طبقه نيمه‌ويران، كه اسقف حتماً از نصف فضاي آن هم استفاده نمي‌کرد. قصر كنار كليساي جامع واقع شده بود و گذرگاهي مشترك با انحنای سياه و حياطي با چشمه‌اي ويران ميان انبوه خارزار داشت. حتماً تکه‌سنگ‌ها، افق ديد را مسدود مي‌کرد و در ورودي اصلي چوبي فرسوده نشان مي‌داد كه اهمال باعث اين صدمات شده است.

ماركز دم در اصلي از جانب شماس كليسا استقبال شد، او صدقات را صرفه‌جويانه بين گروه كوچكي از متكديان كه اطراف در ورودي مقابل آن‌ها زانو زده بودند، تقسيم كرد و درست لحظه‌اي پا به درون قصر خنك نيمه‌تاريك نهاد كه ناقوس‌هاي كليساي جامع طنين انداختند و ضربات عظيم ساعت چهار بعدازظهر را اعلام كردند. ورودي مياني چنان تاريك بود كه ماركز بي‌آن‌كه شماس را ببيند دنبالش راه مي‌رفت، و شماس

می‌بایست هر قدم خود را محاسبه می‌کرد تا مبادا ناشیانه با وسایل مجسمه‌سازی و سایر اشیاء خرده‌ریز سر راهش برخورد کند. در انتهای راهرو اتاق کوچک کفش‌کنی قرار داشت که با چراغی از بالا روشن بود. شماس آن‌جا توقف کرد و به مارکز خاطر نشان شد تا بنشینند و منتظر بماند و خود از طریق در رابط ناپدید شد. مارکز سر جایش ایستاد، و روی دیوار اصلی، نقاشی رنگ و روغن سرباز بیرق‌داری را در اونیفورم ضیافت شاهی نظاره کرد. وقتی پلاک برنجی روی چارچوب نقاشی را کشف کرد، برایش روشن شد که تصویری از جوانی اسقف است.

شماس در را گشود تا خواهش کند به داخل بیاید. مارکز از جایش تکان نخورد تا یک بار دیگر اسقف را ببیند، چهل سال پیرتر از تصویر نقاشی، گرچه آسم خسته‌اش کرده و گرما بر او غالب بود هم‌چنان بلندقامت‌تر و قاطع‌تر از آنچه حدس می‌زد، به نظر می‌رسید. از سر و صورتش عرق جاری بود. خیلی سنگین روی صندلی متحرک فیلیپینی تکان می‌خورد و به‌ندرت بادبزن را به حرکت درمی‌آورد و اندامش به جلو خمیده بود تا بهتر بتواند نفس بکشد. او کفش صندل روستایی به پا داشت و روپوشی از کتان زبر پوشیده بود که از شستشوی زیاد با صابون قسمت‌هایی از آن برق می‌زد. انسان در اولین نگاه پی می‌برد که فقر او حقیقی است. جالب توجه‌تر از همه فقط صداقت چشمانش بود که امتیاز روحی او به شمار می‌رفت. هم این‌که مارکز را کنار در دید، از تکان دادن صندلی راحتی دست کشید و با بادبزن صمیمانه به او اشاره کرد و گفت: «بیا تو ایگناچیو، این‌جا منزل تو است.»

مارکز دست‌های عرق‌کرده خود را با شلووارش پاک کرد و پا به درون گذاشت. در هوای آزاد روی تراس در زیر پرده‌ای از گل‌های استکانی زرد و گیاه محرک آویزانی ایستاده به برج کلیساها و سقف سرخ‌خانه‌های

برجستگان و بال‌زدن کبوتران گرمزده خواب‌آلود بر روی استحکامات نظامی، که در برابر آسمان شیشه‌ای و دریای داغ قد برافراشته بودند، نگاه کرد. اسقف به عمد دست سربازگونه خود را دراز کرد و مارکز بر انگشتری او بوسه زد.

اسقف به خاطر آسم، دشوار و صدا دار نفس می‌کشید. جمالاتش با آه‌های نامتناسب و سرفه‌های کوتاه و خشک قطع می‌شد. ولی هیچ‌کدام آن‌ها به بلاغت وی صدمه‌ای وارد نمی‌کرد. به سرعت، بی آن‌که اجباری در کار باشد به رد و بدل کردن رویدادهای جزئی روزمره پرداخت. مارکز که روبه‌رویش نشسته بود، از این رفتار تسلی‌بخش که چنین پرمحتوا به بسط مطلب می‌پرداخت قدر دان بود، طوری که هر دو از طنین زنگ ساعت پنج یکه خوردند. موضوع کمتر به طنین زنگ و بیشتر به نور لرزان و تشنج‌زای بعدازظهر مربوط می‌شد که از آسمان پوشیده از کبوتران هراسان به دست می‌آورد.

اسقف گفت: «وحشتناک است. هر ساعت، طنین ناقوس مثل زلزله درون مرا می‌لرزاند.»

این جمله مارکز را متحیر کرد، چون وقتی زنگ ساعت چهار به صدا درآمد او نیز دقیقاً به همین فکر کرده بود. این تطابق از نظر اسقف بسیار طبیعی بود. و گفت: «افکار به هیچ‌کس تعلق ندارند.» سپس تعدادی دایره‌های تودرتو رسم کرد و انگشتش را در مسیر هوا قرار داد و اظهار داشت:

«شما مثل فرشته در جایی از فضا معلقید.»

راهبه‌ای پذیرایی کرد و تنگی پر از تکه‌های میوه‌های گوناگون درون شرابی غلیظ، و کاسه‌ای آب داغ آورد که بوی دارو تمام فضا را انباشت. اسقف با چشمان بسته بخار را فرو داد، و وقتی به حالت اول خود

برگشت، شخص دیگری شد و مردی مسلط بر اقتدار خویش.
 به مارکز گفت: «ما تو را به این جا خواندیم، چون می دانیم به خدا
 نیازمندی، ولی نمی خواهی بپذیری.» صدای اسقف دیگر طنین ارگ
 نداشت و چشمانش شفافیت دنیوی خود را باز یافت. مارکز لاجرعه
 نیمی از لیوان را سرکشید تا خودش را با او تطبیق دهد. خلع سلاح شده و
 پا شکسته نفسی گفت: «عالیجناب خوب می دانند، نگون بختی بزرگی که
 می تواند وجود انسان را متوقف سازد، آزارم می دهد، لذا از ایمان خود
 دست شستم.»

اسقف بدون تعجب جواب داد: «ما این را می دانیم پسرم. چه طور
 ممکن است ندانیم!»

او این حرفها را با شادی خاصی می گفت، چون در سن
 بیست سالگی وقتی بپرق دار سلطان در مراکش بود، در میان هیاهوی
 کشت و کشتار ایمان خود را از دست داد. اسقف گفت: «این نوعی آگاهی
 از حقیقت ناگهانی بود و دیگر خدایی وجود نداشت.» با وحشت تمام
 زندگی خود را وقف نیایش و توبه کرد و در پایان گفت:

«تا این که خداوند رحم کرد و راه دعوت را نشانم داد. اصل این نیست
 که تو باور نداری، بلکه مهم این است که خداوند کماکان تو را باور
 می کند. هیچ تردیدی وجود ندارد، چون او با توجه بی نهایت خود وجود
 ما را روشنایی می بخشد و تسکین و نیکی را به تو ارزانی می دارد.»

مارکز گفت: «می خواستم در آرامش کامل بر بدبختی خود فایق شوم.»
 اسقف گفت: «ولی ناموفق بودی. این سرّ عجیبی است که دختر
 بیچاره تو با لرز و تشنج روی زمین می چرخد و از روی نفهمی در برابر
 شمایل مقدس پارس می کند. اینها علائم قطعی تأثر شدید او از ارواح
 خبیثه نیست؟»

مارکز وحشت کرده بود.

«منظورتان از بیان این حرف‌ها چیست؟»

اسقف گفت: «در بسیاری از فهرست‌های ارواح خبیثه چنین آمده است که آن‌ها به شکل بیماری ناخوشایند در کالبد انسان معصومی ظاهر می‌شوند و اگر روح خبیث یک بار وارد وجود کسی بشود هیچ قدرت انسانی نمی‌تواند آن را مجدداً بیرون براند.»

مارکز خطر طبیی گازگرفتگی سگ را تعریف کرد، ولی اسقف همواره در دفاع از دیدگاه خود توضیحی داشت.

اسقف چیزی را که خود بی‌تردید به خوبی می‌دانست پرسید:

«می‌دانی آبره نونچیکو کیست؟»

مارکز گفت: «او اولین پزشکی بود که دخترک را معاینه کرد.»

اسقف پاسخ داد: «همین را می‌خواستم از دهان خودت بشنوم.»

او ناقوسی را که در فاصله‌ای دورتر قرار داشت به صدا درآورد. بلافاصله مثل جنی از درون بطری، کشیش سی‌ساله‌ای حاضر شد. اسقف او را پدر کایه تانو دلاورا^{۸۱} معرفی کرد و چیز دیگری نگفت و از او خواست تا بنشینند. پدر جامه بلند خانگی روحانیون کاتولیک را که مخصوص روزهای گرم است به تن داشت و کفش‌هایی شبیه کفش‌های صندل اسقف به پا کرده بود. رنگ‌پریده و نورانی، چشمانی سرزنده، موهای پرکلاغی، و عرفچین نخی سفید بر بالای پیشانی داشت. تنفس سریع و دست‌های تپ‌دار وی اجازه نمی‌دادند تا در ردیف انسان‌های خوشبخت به حساب آید.

اسقف پرسید: «ما در مورد آبره نونچیکو چه می‌دانیم؟»

درحالی که اسم او را هجی می‌کرد گفت: «آبره نونچیکو در ساپه رایرا

کاتو، و بلافاصله رو به مارکز کرد و گفت: «آقای مارکز، متوجه شده‌اید که

نام خانوادگی ماقبل آخر او در زبان پرتغالی به معنای سگ است؟»
 دلاورا ادامه داد دقیقاً نمی‌دانیم که نام واقعی او چیست. بر اساس مدارک اداره کلیسای مقدس او یهودی پرتغالی است که از شبه‌جزیره ایبری^{۸۲} طرد شده و این‌جا تحت حمایت شهردار قدردان، که پارگی بیضه یک کیلویی او را با آب‌های پالاینده تور باکو^{۸۳} بی‌شفا داده بود، قرار دارد. پدر از داروهای جادویی آبره نونچیکو، از تکبرش، که مرگ را پیشگویی می‌کند، تمایل احتمالی او به لواط، از خطابه‌های روشنگرانه و از زندگی بری از خدایش صحبت کرد. تنها ملامت دقیقی که علیه او وجود داشت، این بود که، رفوگری از اهالی گتسمانی را حیات دوباره بخشیده بود. شاهدان جدی اظهار داشتند که آن مرد داخل کفن و درون تابوت جای داشت که آبره نونچیکو به او امر کرد تا برخیزد. خوشبختانه مرد حیات مجدد یافته شخصاً در برابر اداره کلیسای مقدس تأیید کرد که حتا یک لحظه هم هوشیاری خود را از دست نداده بود. دلاورا گفت: «و بدین ترتیب او را از سوزاندن روی توده‌هایم رهایی بخشید.» سرانجام از اسپس که در کوهستان سان لازارو مرده و در مزرعه مقدس به خاک سپرده شده بود، صحبت کرد.

مارکز چنین پیش کشید: «او اسپس را مثل یک انسان دوست داشت.»
 دلاورا گفت: «این توهینی علیه اعتقادات ما است، آقای مارکز. اسپس‌های صدساله مخلوق خدا نیستند.»

مارکز از این‌که یک مزاح خصوصی تا بایگانی اداره کلیسای مقدس راه یابد، دلواپس شد. کوشید دفاع عجولانه‌ای بکند «آبره نونچیکو آدم بددهنی است ولی متواضعانه، فکر می‌کنم که از آن‌جا تا ارتداد راهی طولانی پیش رو باشد.»

اگر اسقف بحث را مجدداً به مسیر درست خود سوق نمی‌داد تلخ و

طولانی می‌شد.

او گفت: «حال پزشکان هرچه می‌خواهند بگویند، هاری زمینه‌ساز یکی از فهرست‌های کثیر جنگی خصمانه با انسان‌ها است.»
مارکز حرفش را درک نکرد. تعریف اسقف چنان غمگنانه بود که شباهتی به نمایش مکافات در آتش جاودانه داشت.
اسقف افزود: «خوشبختانه خداوند ابزاری در اختیار ما گذاشته تا روح کودک تو را نجات دهیم، حتا اگر جسم او به نحو جبران‌ناپذیری از دست برود.»

شب با سماجت تمام حضور خود را بر جهان می‌گستراند، مارکز اولین ستاره را در آسمان وحشی دید. دخترش را تنها در خانه فروریخته مجسم کرد که چگونه معالجات نامعقول پایش، باعث عذابش می‌شد. با فروتنی طبیعی پرسید:
«چه باید بکنم؟»

اسقف نقطه به نقطه برایش تعریف کرد. به او اختیار داد هر گامی که برمی‌دارد و به‌خصوص در معبد سانتا‌کلارا، به او استناد کند، محلی که باید هرچه سریع‌تر دخترک را به آن‌جا تسلیم کند. در خاتمه افزود:
«دخترت را به دست ما بسپار، باقی کارها را خدا انجام خواهد داد.»

مارکز هنگام ترک محل غمگین‌تر از موقع ورود بود. از پنجره کالسکه، خیابان‌ها و کودکان ناامید را می‌دید که در گودال‌های انباشته از زباله، کنار کرکس‌ها آب‌تنی می‌کردند. وقتی پیچ خیابان را رد کرد دریا را مثل همیشه سر جای خود دید و ناامنی بر او مستولی شد.

با شنیدن صدای ناقوس دعا، وارد خانه تیره شد. برای اولین بار پس از مرگ دون‌اولالا با صدای بلند نیایش کرد: فرشته خدا برای حضرت مریم پیام آورده است.

صدای سیم‌های چنگ ایتالیایی در تاریکی خانه می‌پیچید، گویی از عمق آبگیر برمی‌خاست. مارکز در حال پیگیری صدا به در اتاق دخترش رسید. دخترک آن‌جا بود، روپوشی سفید به تن داشت و روی صندلی روبه‌روی کمد میز آرایش نشسته بود. کمندگیسوی رهایش تا کف زمین می‌رسید و قطعه تمرینی ساده‌ای را که از او یاد گرفته بود، می‌نواخت. مارکز نمی‌توانست تصور کند که این همان موجودی است که وقتی سر ظهر ترکش کرد از کم‌توجهی معالجات نامعقول از پای درآمدن بود. گویی معجزه‌ای رخ داده، ولی این رؤیای دیرپایی نبود. سیپروا ماریا متوجه ورود او شد، از نواختن دست کشید و مجدداً در درد غوطه‌ور شد.

تمام شب کنار دخترش ماند. با ناشیگری یک پدر مقدس عاریه‌ای، در اتاق خواب برای عبادت به دخترش کمک کرد. پیراهن خواب را وارونه تنش کرد که دختر می‌بایست دوباره آن را درآورده و از طرف دیگر بپوشد. این اولین باری بود که دخترش را برهنه دید و از دیدن دنده‌های زیر پوست و سینه‌های روبه‌رشد پوشیده از کرکی نرم، رنج برد. اطراف قوزک پای ملتهب، داغ شده بود. وقتی برای لبایش به دخترک یاری می‌رساند او با ناله‌ای تقریباً بی‌صدا درد می‌کشید و به‌نظر سیپروا چنین آمد که گویا پدر هنگام مرگ کمکش می‌کند.

از هنگامی که ایمان خود را از دست داده بود، برای اولین بار در خود نیرویی برای نیایش احساس کرد. به اتاق کوچک نیایش خانه رفت و با همه‌توان خود کوشید، خدایی را که ترک گفته بود، مجدداً به دست آورد، ولی بی‌حاصل بود. بی‌ایمانی قدرت مقاومت بیشتری دارد تا اعتقاد، چون بر عقل متکی است. در خنکای آغازین روز، چندبار صدای سرفه‌های دختر را شنید و به اتاق خواب او رفت. وقت عبور متوجه شد که در اتاق برناردا نیمه‌باز است. احساس ناراحتی کرد و خواست هراس

خود را کاهش دهد، لذا در اتاق را گشود، برناردا روی شکم بر کف زمین خوابیده بود و خرناسه‌های خطرناک می‌کشید. مارکز دست به دستگیره، دم در ایستاد و بیدارش نکرد. در حال و هوای خودش گفت: «جانم فدای دخترک.» و بلافاصله اصلاح کرد: «زندگی گند هر دوی ما فدای دخترک، لعنت بر شیطان.»

دخترک خواب بود. مارکز او را بی حرکت و خسته روی تخت دید و از خود پرسید، آیا دلش می‌خواهد دخترش بمیرد، یا این‌که تسلیم شکنجه بیماری هاری کند. پشه‌بند او را مرتب کرد تا خفاش‌ها خونش را نم‌کنند، رویش را پوشاند تا دیگر سرفه نکند و کنار تخت با احساس و رضایت خاطری نو، به مراقبت پرداخت. می‌خواست دخترش را چنان دوست بدارد که در دنیا هرگز کسی را چنین دوست نداشته است. بدین سبب بدون مشورت با خدا و دیگران تصمیم زندگی خود را گرفت. ساعت چهار بامداد وقتی سیروا ماریا چشمانش را گشود، پدرش را دید که روی تخت‌خواب او نشسته است.

مارکز گفت: «وقت رفتن است.»

دخترک بدون توضیح بیشتر از جای برخاست. مارکز کمک کرد تا لباس مناسب به تن کند. درون صندوق یک جفت دم‌پایی مخملی یافت تا پاشنه چرمی نیم‌چکمه به قوزک پایش فشار نیاورد، و بی آن‌که زیاد بگردد، لباس میهمانی مادرش را از دورانی که دختر جوانی بود، پیدا کرد. آن را از همان ایام بسته‌بندی کرده و ظاهراً مادرش یک بار بیشتر به تن نکرده بود. تقریباً صدسال بعد مارکز آن را از روی گردن‌بند سانتیه ریا و گردن‌آویز زینتی غسل تعمید بر تن سیروا ماریا کرد. لباس کمی برایش تنگ بود و تا حدودی قدیمی بودنش را مشخص می‌کرد. کلاهی بر سرش گذاشت که آن را هم از صندوق یافته بود و روبان الوان آن با لباس

هم‌خوانی داشت و دقیقاً به او می‌آمد. سرانجام چمدان کوچکی آورد و پیراهن خواب و یک شانه دندان‌ریز که بتواند هنگام شانه‌زدن رشک و شپش‌ها را از موها جدا کند، و جانمازی کوچک مادر بزرگ با حاشیه‌دوزی طلایی و پوشش صدفی درون آن جای داد.

آخرین یکشنبه قبل از عید پاک بود. مارکز، سیروا ماریا را با خود به نیایش ساعت پنج صبح برد و دخترک با حسن‌نیت شاخه به هم پیچیده نخل را پذیرا شد بی آن‌که بداند چرا. بعد از کلیسا از داخل کالسکه متوجه طلوع آفتاب شد. مارکز در قسمت عقب کالسکه چمدان کوچک را روی زانوانش گذاشته بود و سیروا ماریا بدون کمترین هیجانی روی نیمکت روبه‌روی او نشسته و از پنجره آخرین جاده‌های گذران دوازده‌سالگی خود را می‌نگریست.

در این اول صبحی با لباس یوحنا^۴ می‌دیوانه و کلاه فاحشه‌ها او را به کجا می‌بردند، ذره‌ای کنجکاوی به خرج نداد. مارکز پس از دقتی طولانی پرسید:

«می‌دانی خدا کیست؟»

دخترک شانه‌هایش را تکان داد. در افق دوردست رعد و برق می‌زد. آسمان گرفته و دریا خروشان بود. وقتی به کنج خیابان پیچیدند معبد سانتا کلارا در برابرشان نمایان شد. سفید و تنها، در سه طبقه و پنجره‌هایی با چفت و بست آبی که روبه‌روی یکی از آن‌ها مقداری زیاله در ساحل دیده می‌شد. مارکز با انگشت اشاره ساختمان را نشان داد و گفت: «همان‌جا است.» بعد به سمت چپ اشاره کرد و گفت: «از آن پنجره همیشه می‌توانی دریا را بنگری.» چون دخترک توجهی به آن‌جا نمی‌کرد، مختصراً توضیح داد که باید او را به دست سرنوشت بسپارد: «چند روزی را نزد خواهران معبد سانتا کلارا سپری خواهی کرد.»

یکشنبه قبل از عید پاک فرارسیده بود. کنار در ورودی گدایان بیش از همیشه با هیاهوی زیاد ایستاده بودند. چند جذامی بر سر باقی مانده شیرینی‌ها گلاویز شدند و با دست‌های درازکرده، به سمت مارکز روی آوردند. او اندوهگین صدقات را تقسیم کرد. تا جایی که کفایت داشت به هر کدام سکه‌ای داد. زن سرایدار او را در لباس عزا و دخترک را در لباس یک شاهزاده دید. راهی باز کرد تا از آن‌ها استقبال کند. مارکز توضیح داد که به دستور اسقف، سیروا ماریا را آورده است. زن سرایدار به خاطر رفتارش به حرف‌های او تردید نکرد. او دلیل حضور دخترک را آزمود و کلاهش را از سر برداشت و گفت: «کلاه ممنوع است.»

سیروا کلاه را به دست گرفت. مارکز می‌خواست چمدان کوچک را به او بدهد، ولی زن سرایدار نپذیرفت:

«دختر شما در این جا کمبودی نخواهد داشت.»

چون گیسوی سیروا بد بسته شده بود باز شد و تقریباً تا روی زمین افشان شد. زن سرایدار باور نمی‌کرد که طبیعی باشند، مارکز کوشید تا موهای او را دوباره منظم کند. دختر پدر را کنار زد و بدون کمک، گیسوی خود را چنان ماهرانه جمع کرد که زن سرایدار حیرت‌زده شد.

زن سرایدار گفت: «باید موهایش را کوتاه کنیم.»

مارکز جواب داد: «موضوع مربوط به نذری می‌شود که برای بانوی باکره مقدس کرده‌ایم و تا روز ازدواج به قوت خود باقی خواهد ماند.»

زن سرایدار در مقابل این دلیل سر تعظیم فرود آورد. بی آن‌که فرصتی برای وداع باقی بگذارد دست دخترک را گرفت و از در ورودی پرهیاهو به درون برد. چون هنگام رفتن قوزک پای سیروا ماریا درد می‌گرفت، لنگه دم‌پایی چپ را درآورد. مارکز می‌دید که چگونه دخترک با پای لنگان و لنگه دم‌پایی به دست دور می‌شود. او بی‌هوده منتظر بود تا

دخترش در لحظه‌ای نادر از روی شفقت رو به سویش برگرداند. آخرین
خاطره‌ای که برایش ماند، این بود که چه‌طور دخترک پای بیمارش را
می‌کشید و در انتهای دالان باغ معبد، در مسیر زنده‌بگوران ناپدید شد.

معبد سانتا کلارا ساختمانی چهارگوش در کنار دریا بود. تعداد زیادی پنجره‌های هم‌قد داشت و در سه طبقه بنا شده بود که راه عبوری از انحناى دایره پیرامون باغچه گیاهان خودرو سایه‌گستر می‌گذشت. با باریکه‌راه سنگی میان بوته‌های موز و سرخس‌های وحشی، نخلی تکیده که در جستجوی نور تا بالای شاه‌نشین رشد کرده بود، و درختی تنومند که از شاخه‌های آن پیچک‌های وانیل و دسته‌های ارکیده آویزان بودند. آب حوض زیر درخت راکد بود و حاشیه‌ای زنگ‌زده داشت، که بر روی آن طوطی‌های زندانی قطعات هنری و آکرویاتیک اجرا می‌کردند.

باغچه، معبد را به دو مسیر ساختمانی تقسیم کرده بود. سمت راست، ساختمان سه طبقه زنده‌بگوران قرار داشت که به‌ندرت از غرش امواج دریا در سراشیبی ساحل و آوازهای ساعات نیایش ناراحت می‌شدند. این مسیر از طریق یک در داخلی به اتاق کوچک دعا وصل می‌شد تا خواهران دیر مجبور نباشند به‌خاطر همسرایى، آشکارا از میان

سالن اصلی کلیسا تردد کنند، جایی که دعاهاى مذهبی را می شنیدند و می خواندند و از پس نرده‌ای نگاه می کردند ولی کسی نمی توانست آنها را ببیند.

اثر هنرمندانه روی چوب‌های مرغوب پوشش جعبه‌ها که تمام اتاق‌های معبد را می آراست، کار پیشه‌وری اسپانیایی بود که نیمی از عمر خود را وقف ساختن آنها کرده بود تا حق داشته باشد پس از مرگ در دیوار محراب به خاک سپرده شود. اکنون او حدود دو‌یست سال به همراه راهبه‌ها و اسقف‌ها و سایر برجستگان، پشت پوشش مرمرین فشرده شده بود.

وقتی سیروا ماریا به معبد آمد، هشتاد و دو نفر راهبهٔ دیرنشین اسپانیایی و همهٔ همراهان با مستخدمه‌های خود و سی و شش نفر از زنان مهاجر کرئولی، متعلق به خانوادهٔ بزرگ معاون سلطان‌نشین آن‌جا حضور داشتند.

پس از آن‌که فقر و خموشی و عصمت را ستودند، تنها راه ارتباطی با دنیای بیرون و رویارویی نادر با دیدارکنندگان به مستراح پشت نرده‌های چوبی، آن هم از طریق صدا خلاصه می شد، که نوری هم به درون نمی تابید. مستراح کنار دریچهٔ هوا قرار داشت و استفاده از آن محدود و تابع مقررات بود و همیشه راهبه‌ای استراق‌سمع می کرد.

در سمت چپ باغ کلاس‌های درس قرار داشت و کارگاه‌های مختلف از راهبه‌های کارآموز و معلمه پر بود. در همان‌جا خانهٔ اراذل با آشپزخانه بسیار بزرگ و محلی برای سوزاندن هیزم، میز سلاخی و تنوری بزرگ جای داشت. پشت آن، حیاط لجن‌گرفته از شستشوی مدام بود و چند زوج از خانوادهٔ برده‌ها در آن‌جا با هم می زیستند، بعد نوبت به طویله‌ها می رسید. یک شکارگاه بزرگ، خوکدانی محصور، کندوها و باغچهٔ

سبزیجات و آنچه که برای زندگی خوب ضروری بود پرورش می دادند و می کاشتند.

کاملاً در انتها، در انتهای مدکن باغ، بنای متروکه مجزایی قرار داشت که شصت و هشت سال پیش تماماً در خدمت دادگاه تفتیش عقاید بود و هنوز هم برای راهبه‌های گمراه کلاریسینی مورد استفاده قرار می گرفت. در آخرین سلول این بنای فراموش شده، سیبرو ماریا را نود و سه روز پس از گازگرفتگی سگ هار و بدون کوچکترین نشانی از هاری حبس کردند. زن سرایداری که دست دخترک را گرفته بود، در انتهای راهرو با راهبه کارآموزی مواجه شد که راهی آشپزخانه بود. از او خواست تا سیبرو ماریا را نزد راهبه‌ها ببرد. راهبه کارآموز پیش خود فکر کرد عاقلانه نیست دختری به این ظرافت و خوش پوشی را در هیاهوی آشپزخانه جای دهد. لذا او را روی نیمکت سنگی باغ نشانند تا بعداً برگردد و با خود ببرد. ولی هنگام بازگشت سیبرو ماریا را فراموش کرد.

دو راهبه کارآموزی که بعد از آنجا گذشتند از گردن‌بند و انگشتری سیبرو ماریا خوششان آمد و از دخترک پرسیدند تو کیستی. دخترک پاسخی نداد. آن‌ها سؤال کردند می توانی اسپانیایی حرف بزنی. و دخترک طوری بود که گویی با مرده حرف می زدند.

کارآموزی جوان تر گفت: «کر و لال است.»

دیگری گفت: «و یا آسمانی است.»

کارآموز جوان تر چنان رفتاری پیشه کرد که انگار سیبرو ماریا به پنج حس خود مسلط نیست. گیسوی دخترک را که پشت گردنش جمع شده بود، گشود، و جب کرد و گنت: «حدود چهار و جب.» و مطمئن بود که سیبرو ماریا نمی شنود. بعد شروع به بافتن گیسوی او کرد که دخترک با نگاه او را تهدید کرد. راهبه کارآموز استوار ماند و زبانش را به او نشان داد

و به سییروا ماریا گفت: «چشمان تو شیطانی است.» کارآموز جوان تریبی آنکه به مقاومتی بر بخورد، یکی از انگشترهای او را درآورد، ولی وقتی کارآموز بعدی سعی کرد گردنبندهش را باز کند، سییروا ماریا مثل مار چرخید و سریع با نشانه گیری دقیق دستش را گاز گرفت. کارآموز از محل گریخت تا خون دستش را بشوید. وقتی صدای آواز راهبه‌های نوآموز شنیده شد، سییروا ماریا از جای برخاست تا از حوض آب بنوشد، وحشت زده بی آنکه آبی بیاشامد به طرف نیمکت بازگشت، اما وقتی پی برد این آواز راهبه‌ها است دوباره از جای برخاست. با حرکت ماهرانه دست، پوشش برگ‌های گندیده را کنار زد و بی آنکه از تخم حشرات غمی به دل راه دهد از آب حوض نوشید تا تشنگی اش برطرف شود. سپس برای ادرار پشت درخت چمباتمه زد و چوبی در دست گرفت تا بتواند در برابر حیوانات فضول و مردان فاسد، درست همان‌گونه که دومینگا دِ آدوینتو به او یاد داده بود، از خود دفاع کند.

اندکی بعد دو برده سیاه نزدیک شدند و گردنبنده سائته ریایی او را شناختند و به زبان یوروبایی با او شروع به گفتگو کردند. دخترک ذوق زده به همان زبان پاسخ داد. چون کسی نمی دانست چرا آنجا نشسته است لذا برده‌ها او را همراه خود به آشپزخانه پرهیاهو بردند و خدمه با شادی از او استقبال کردند. یکی از آن‌ها متوجه زخم روی قوزک پایش شد. از او سؤال کردند که چه اتفاقی افتاده است. سییروا ماریا گفت: «مادرم با چاقو چنین کرده است.» یکی اسمش را پرسید و او اسم سیاه خود را گفت: «ماریا ماندینگا.»^{۸۵}

سییروا ماریا برای لحظه‌ای جهان خود را بازیافت. او یاری رساند تا بز نری را که در برابر مرگ مقاومت می‌کرد بکشند. سییروا ماریا چشمان بز را

از حدقه درآورد و بیضه‌اش را برید، این دو آن قسمت‌هایی بود که از خوردنش بیشترین لذت را می‌برد. در آشپزخانه با بزرگترها دیابولو^{۸۶} بازی کرد و در حیاط هم وارد بازی کودکان شد و از همه برد. به زبان‌های یوروبایی، کنگویی، و ماندینگایی آواز خواند، و حتا اگر کسی نمی‌فهمید با رغبت گوش فرامی‌داد. برای ناهار خود، در بخار چربی خوک، خوراک دنبان و چشم بز نر، با ادویه‌جات تند فراهم کرد.

تا این ساعت تمام معبد از حضور او مطلع بودند غیر از ژوزفا میراندای مدیره. او موجودی خشن و جنگی، با بینش محدود بود که علل خانوادگی داشت. در بورگوس^{۸۷} زیر سایه اداره کلیسای مقدس رشد کرده بود، اما استعداد فرمان‌دادن و شدت تعصب بی‌جایش از وجودش نشأت می‌گرفت. دو معاون شایسته داشت، ولی چون خودش بدون هیچ کمکی به همه چیز رسیدگی می‌کرد، لذا آن دو زیادی بودند.

کینه او علیه قلمرو اسقف تقریباً از یک صد سال قبل از تولدش شروع شده بود. مثل دشمنی‌های بزرگ تاریخ، اولین دلیل خصومت، اختلاف نظر جزئی درباره مسایل پولی و قلمرو قضاوت بین کلاریسین‌ها و اسقف فرانسیسکایی^{۸۸}‌ها بود. علیه ناشکیبایی آن‌ها، راهبه‌ها از حمایت حکومت غیرنظامی برخوردار شدند، و این سرآغاز جنگی بود که هر چند یک بار همه علیه هم آغاز می‌کردند.

اسقف با پشتیبانی نواحی دیگر سعی کرد تا با بستن راه‌های خروجی معبد، راهبه‌ها را گرسنه نگه دارد و فرمان تمرد از احکام الهی^{۸۹} صادر کرد، یعنی: هرگونه خداجویی تا اطلاع ثانوی در شهر کنار گذاشته شود. مردم انشعاب کردند. غیرنظامیان و مقامات کلیسایی به حمایت این یا آن یا علیه یکدیگر وارد کار شدند. کلاریسین‌ها پس از شش ماه محاصره زنده و شکست‌ناپذیر بودند. تا این‌که تونلی مخفی کشف شد که از آن طریق

حامیانشان آن‌ها را تأمین می‌کردند. این بار فرانسویسکایی‌ها با پشتیبانی شهردار جدید، در اتاق‌های غیرقابل ورود معبد سانتا کالارا را شکستند و راهبه‌ها را طرد کردند.

بیست سال طول کشید تا قلب‌ها آرام گرفتند و معبد غارت‌شده به کلاریسین‌ها بازپس داده شد. پس از یک صد سال، هنوز هم ژوزفا میراندا در آتش مختصر کینه‌اش می‌جوشید. او این کینه را با قیاف به خورد کارآموزان می‌داد، ولی این کینه به جای این‌که در قلب‌ها جا خوش کند، درون روده‌هایشان جاری می‌شد، و استف د کازد رس‌ی ویرتودس و همه کسانی را که اندکی با او سروکار داشتند باعث و بانی اصلی این کینه می‌دانست. واکنش او قابل پیش‌بینی بود، وقتی اسم استف را اعلام کردند که مارکز از کاسالدو ثرو د دختر دوازده‌ساله‌اش را که به بیماری مرگبار ارواح خبیثه مبتلا شده با خود به معبد آورده است، فقط یک سؤال مطرح کرد: «اصلاً چنین مارکزی وجود دارد؟» سؤال او زهر دوگانه داشت، یکی به خاطر موقعیت خوب استف، و دیگری بدین سبب که او مشروعیت اشراف کرئولی را نمی‌کرد و آن‌ها را اشراف ناودانی می‌دانست.

تا هنگام صرف ناهار هنوز نتوانسته بود سیروا ماریا را در معبد پیدا کند. زن سرایدار به یکی از معاونین گفته بود که مردی در لباس عزا طی ساعات آغازین روز، دختری با موی بور سرخ‌رنگ را که لباس شاهانه به تن داشت، به او تحویل داده، ولی او نتوانسته بود آن‌ها را بشناسد، چون همان موقع گدایان بر سر آتش مانیوک یکشنبه قبل از عید پاک گلاویز شده بودند. برای اثبات ادعای خود کلاه بانوارهای الوان را به خانم مدیره داد. مدیره آن را به راهبه‌ای که در جستجوی دخترک بود نشان داد. مدیره تردیدی نداشت که کلاه از آن کیست. او کلاه را بانوک انگشتانش گرفت و به فاصله بازویش از خود دور نگهداشت.

او گفت: «دوشیزه مارکز زیبا با کلاه فاحشه‌ها شیطان می‌داند چه کند.»
 حدود ساعت نه سر راه خود به مستراح از آن‌جا عبور کرده و در باغ
 به‌خاطر مشاجره‌ای درباره‌ی دستمزد بنایان بر سر لوله‌ی آب توقف کرده، ولی
 دخترک را روی نیمکت سنگی ندیده بود. هم‌چنین دیگر راهبه‌هایی که
 باید بارها گذرشان به آن‌جا افتاده باشد، او را ندیده بودند. دو راهبه
 کارآموز که انگشتی دخترک را از انگشتش درآورده بودند، سوگند یاد
 کردند که پس از مراسم آوازخوانی از آن‌جا عبور کردند، ولی او را ندیدند.
 مدیره‌ی معبد مشغول استراحت بعد از ظهر بود، ناگهان صدای آواز
 تک‌خوانی را شنید که در تمام معبد طنین می‌انداخت. او، ریسمانی که
 کنار رختخوابش قرار داشت کشید و بلافاصله راهبه‌ی کارآموزی وارد اتاق
 نیمه‌تاریک شد. مدیره از او پرسید این کیست که چنین هنرمندانه آواز
 می‌خواند.

راهبه‌ی کارآموز جواب داد: «دخترک.»

مدیره، خواب‌الود و غرغرکنان ادامه داد: «چه صدای قشنگی» و
 بلافاصله پرسید: «کدام دخترک؟»

راهبه‌ی کارآموز اظهار داشت: «نمی‌دانم، دخترکی که از صبح زود در
 حیاط پشتی باعث تمام هیجان‌ات شده است.»

مدیره فریاد زد: «ای مقدس‌ترین آیین‌ها!»

از رختخواب بیرون جست و با گام‌های سریع از درون معبد به
 موازات صدا حرکت کرد تا به محل سکونت اراذل رسید. سیروا ماریا
 روی نیمکتی نشسته، کمندگیسویش را بر زمین پهن کرده بود و در جمع
 خدمه‌ی جادوشده، آواز می‌خواند. همین که مدیره‌ی معبد را دید سکوت
 اختیار کرد. مدیره گردن‌آویز مسیح مصلوب دخترک را گرفت و گفت:

«سلام بر مریم مقدس.»

همه با هم گفتند: «ما بی گناه به استقبالش رفتیم.»
 مدیره گردن آویز مسیح مصلوب را مثل سلاح جنگی علیه سییروا
 ماریا به حرکت درآورد و فریاد زد: «دور شوید.»
 خدمه‌ها عقب کشیدند و دخترک را سر جایش تنها گذاشتند، او
 هوشیار بود و نگاهی خیره داشت.
 مدیره فریاد برآورد: «آفریده شیطان، خودت را غیرقابل رؤیت کردی
 تا ما را دست بیندازی.»

آنها موفق نشدند از سییروا ماریا کلمه‌ای حرف بکشند. راهبه
 کارآموزی خواست دستش را بگیرد و با خود ببرد ولی مدیره با خشونت
 تمام مخالفت کرد و فریاد زد: «به او دست نزن.» و رو به سایرین کرد و
 گفت: «هیچ‌کس به او دست نزند.»

سرانجام آنها بایستی با توسل به زور سییروا ماریا را با خود می‌بردند.
 او مثل سنگ می‌جست و اطراف خود را چنگ می‌زد تا این‌که از آخرین
 سلول زندان سر درآورد. بین راه متوجه شدند که دخترک با مدفوع خود
 تنش را آلوده کرده و آنها در اصطبل سطل سطل آب به رویش ریختند.
 مدیره اعتراض‌کنان اظهار داشت: «در این شهر این‌همه معبد وجود
 دارد و آن وقت اسقف این کثافت را پیش ما می‌فرستد.»

سلول بزرگ بود و دیواره‌های زمخت و سقف وسیعی داشت که
 موربانه حفره‌های عمیقی روی تخته‌ها به وجود آورده بود. کنار تنها در
 آن‌جا پنجره‌ای قرار داشت که تا روی زمین می‌رسید، با نرده‌های چوبی
 خراطی شده که نرده خمیده آهنی لنگه‌های پنجره را ایمن می‌کرد. در
 دیوار پشتی رو به دریا، پنجره بلند دیگری هم وجود داشت که با
 داربست چوبی صلیبی بسته شده بود. تختخواب بر پایه دیوار قرار
 داشت و روی آن تشکی جای گرفته بود که از شدت استفاده فرسوده

شده بود. نیمکتی سنگی برای نشستن، و تاقچه کار که هم‌زمان به جای محراب و میز شستشو از آن استفاده می‌شد. آن طرف فقط آویز مسیح مصلوب به دیوار نصب بود. آن‌ها سیروا ماریا را در حالی که سر تا پا خیس شده بود و از شدت هراس می‌لرزید، به حال خود رها کردند. زن نگهبان کارآموده‌ای را آن‌جا گماردند تا در جنگ هزارساله علیه شیطان پیروز شود.

سیروا ماریا روی تخت‌خواب نشست. به نرده آهنی محافظ پشت در نگاه کرد و مستخدمه را دید که حدود ساعت پنج بعد از ظهر برایش بشقابی غذا می‌آورد. مستخدمه سعی کرد تا گردن‌بند او را از گردنش جدا کند. سیروا ماریا میچ دست او را گرفت و مجبورش کرد تا گردن‌بند را رها کند. در پرونده معبد که از عصر همان روز به جریان افتاده بود، مستخدمه تعریف کرد که نیرویی مانند نیرویی از جهان دیگر او را بر زمین افکند. وقتی در بسته شد، دخترک بی حرکت سر جای خود نشسته بود و صدای زنجیر و دوبار چرخش کلید در قفل ضامن دار شنیده شد. سیروا ماریا برانداز کرد تا ببیند چه چیزی برای خوردن وجود دارد. دو تکه گوشت دودی مانده، شیرینی مانیوک و بسته‌ای شکلات. شیرینی را مزه مزه کرد، جوید و تف کرد. به پشت دراز کشید. صدای آب کف‌آلود دریای خروشان و رعد بهاری را می‌شنید که پیوسته نزدیک‌تر می‌شد. صبح زود روز بعد وقتی مستخدمه صبحانه را آورد، دخترک را روی توده‌ای کاه که با چنگ و دندان از درون تشک بیرون کشیده بود، خوابیده یافت.

به میل خود پذیرفت تا بدون وعده سکونت در صومعه‌نشین راهبه‌ها، او را به سالن ناهارخوری داخلی ببرند. آن‌جا سالنی وسیع بود که تاق ضریبی بلند و پنجره‌های بزرگ داشت. نور دریا فریاد زنان به درون

می‌تابید و صدای برخورد امواج با تخته‌سنگ‌ها از نزدیک شنیده می‌شد بیست تن، اغلب راهبه‌های جوان، در دو ردیف کنار میزهای زمخت نشسته بودند. آن‌ها لباس‌های رسمی کتانی نازک به تن داشتند و مویشان اصلاح شده بود، خوشحال بودند و پرگویی می‌کردند. از این‌که باید غذای مشترک سربازخانه‌ای را به همراه یک مجنون صرف کنند عصبانی بودند و بی‌پروا در این مورد صحبت می‌کردند.

سیروا ماریا نزدیک در اصلی، بی‌خیال وسط دو زن نگهبان نشسته بود و ذره‌ای هم غذا نمی‌خورد. لباس راهبه‌های نوآموز تنش کرده بودند و دم‌پایی‌هایی که هنوز خیس بود، به پا داشت. هنگام صرف غذا کسی نگاهش نمی‌کرد. پس از غذا تعداد زیادی راهبه‌های نوآموز دور او جمع شدند و قصد داشتند وسایل زینتی او را تحسین کنند. یکی از آن‌ها سعی کرد تا گردن‌بند دخترک را باز کند. سیروا ماریا از جای برخاست. با یک تکان خود را از دست نگهبانانی که قصد بستن دست و پایش را داشتند رها کنید. روی میز پرید، از گوشه‌ای به گوشه‌ای دوید، مثل جتی واقعی فریاد می‌کشید و نفوذ شیطان در کالبد خویش را آشکار می‌ساخت. هرچه بر سر راهش فرار داشت درهم شکست، از پنجره بیرون پرید و ورودی آلاچیق در حیاط را خراب کرد. زنبورها را تاراند، چوب دیوارهای اصطبل را کند و نرده‌های شکارگاه را درهم ریخت. زنبورها در اطراف پراکنده شدند و حیوانات هراسان و نعره‌کشان رمیدند و تا نزدیک خوابگاه صومعه نشین دویدند.

از آن پس رویدادی نبود که به حساب جادوگری سیروا ماریا نوشته نشود. بسیاری از راهبه‌های نوآموز در پرونده‌ها توضیح دادند دخترک با بال‌های شفاف پرواز می‌کند که باعث سروصدای اشباح می‌شود. دو روز وقت و تعدادی برده لازم بود تا حیوانات را گیر اندازند، زنبورها را به

روی شانه‌های غسل بازگردانند و معبد را منظم کنند. شایعه‌ای پراکنده شد که خوک‌ها مسموم شده‌اند. آب، باعث پیشگویی تصوراتی شد. یکی از مرغ‌ها هراسان روی سقف‌ها پریده و در افق دریا ناپدید گشته بود. هراس راهبه‌های کلاریسینی آکنده از تضاد بود. با وجود هیجان آن‌ها و ترس از این و آن، سلول سیروا ماریا به مرکز همه کنجکاوی‌ها مبدل شد. در صومعه‌نشین، آوای مناجات از ساعت هفت شب تا دعای نماز ساعت شش بامداد، آرامش شب را بر هم زده بود. لامپ‌ها بایستی خاموش می‌شد و تنها در برخی از سلول‌ها آن هم با مجوز ویژه نوری روشن بود. به هر حال زندگی در معبد هیچ‌گاه چنان دشوار و چنان آزاد مثل آن وقت‌ها نبود. هرازگاهی در راهروها سایه‌هایی نمایان می‌شدند و زمزمه‌هایی خفه و شتابی پنهان در جریان بود. درون سلول‌ها، جایی که انتظارش نمی‌رفت با ورق‌های اسپانیایی یا با طاس‌های دست‌ساز قمار می‌کردند، مخفیانه شراب سر می‌کشیدند و با پنهانی سیگارهای دست‌پیچ دود می‌کردند. کارهایی که زوزفا میراندا در صومعه‌نشین ممنوع اعلام کرده بود. حضور دختری شیطان‌زده در معبد ماجراجویی کاملاً جدیدی را دامن می‌زد.

حتا سختگیرترین راهبه‌ها، بعد از ناقوس شب، مخفیانه از محدوده صومعه‌نشین دور می‌شدند و در گروه‌های دو - سه نفره نزد سیروا ماریا می‌رفتند تا با او گفتگو کنند. وقتی از راه می‌رسیدند سیروا ماریا چنگ‌هایش را به آن‌ها نشان می‌داد، ولی به زودی یاد گرفت با هر کدام آن‌ها بر اساس فضا و موقعیت شب رفتار کند. اغلب از او انتظار خبر داشتند. می‌خواستند تا سیروا ماریا از شیطان خواهش کند کاری غیرممکن انجام دهد. سیروا صداهایی از ماوراء تقلید می‌کرد، صدای گردن‌زده‌ها، صدای آفریدگان شیطان. اکثراً به توانایی او تا حدودی باور

داشتند. و این‌ها به عنوان واقعیت وارد پرونده‌ها می‌شد. در یک شب شوم، گروهی از راهبه‌های گشتی به سلول دخترک هجوم بردند، او را محکم بستند و گردنبندهای مقدسش را از گردنش گشودند. این پیروزی زودگذری بود. در حین فرار عجولانه، سردسته مهاجمین از روی پله‌های تاریک لغزید و کاسه سرش شکست. همدستان او تا لحظه‌ای که گردنبندهای دزدی را به صاحبش مسترد نکرده بودند، احساس ناآرامی می‌کردند. دیگر کسی شب‌ها مزاحمتی در سلول ایجاد نمی‌کرد.

این روزها برای مارکز کاسالدو و ثرو روزهای عزا بود. او خیلی وقت گذاشت تا دخترش را به معبد بفرستد. وی از کوشش خود تأسف می‌خورد، تا این‌که حمله مالیخولیایی به او دست داد و دیگر هیچ‌وقت شفا نیافت. ساعت‌های متوالی در اطراف معبد راه می‌رفت و از خود می‌پرسید، در پشت کدامیک از این پنجره‌های متعدد، سیروا ماریا به او فکر می‌کند. وقتی به خانه بازگشت برناردا را در حیاط دید که در جستجوی اولین خنکای شب بود. با این پیش‌بینی که حالا از او درباره سیروا ماریا سؤال خواهد کرد، به خود لرزید، ولی برناردا حتا نگاهی هم به او نکرد.

مارکز سگ‌ها را رها کرد. با آرزوی خواب ابدی درون ننو دراز کشید، ولی به آرزویش نرسید. باد شرق وزیده بود. شب، داغ و برفروخته بود. انواع حشرات موذی و ابری از پشه‌های خون‌آشام، که آفتاب مزاحمشان بود، از باتلاق‌ها به این سو سرازیر شدند. مردم در اتاق‌های خواب خود پشکل گاو نر می‌سوزاندند تا آن‌ها را برانند. احساسات در سکون فرو رفتند. مردم با همان حرارت انتظار اولین باران موسمی سال را می‌کشیدند تا به یمن آن شش ماه بعد را هم نیایش کنند، شاید برای همیشه آرزوهایشان برآورده شود.

هنوز سپیده صبح ندیده بود که مارکز به سوی خانه آبره نونچیکو به راه افتاد. هنوز ننشسته بود که بیش از حد احساس آرامش کرد تا غصه اش را تقسیم کند. بی مقدمه سر صحبت را باز کرد:

«من کودکم را به سانتا کلارا تحویل دادم.»

آبره نونچیکو درک نکرد، مارکز از نامطمئن بودن او برای ضربه بعدی بهره جست و گفت: «از دخترک شیطان زدایی خواهند کرد.»
پزشک نفس عمیقی کشید و با آرامشی خاص گفت: «همه چیز را برایم تعریف کنید.»

مارکز تعریف کرد: از دیدار خود با اسقف، از نیازش به دعا، از تصمیم کور خود و شب‌های بی خوابی خویش گفت. این تعلیم یک مسیحی به شیوه قدیم بود که چیزی را که به او زیان نرساند برای خود حفظ کند. و در خاتمه افزود: «من معتقدم، این فرمان الهی بود.»
آبره نونچیکو گفت: «می‌خواهید بگویید مجدداً ایمان خود را بازیافته‌اید.»

مارکز اظهار داشت: «انسان هیچ وقت کاملاً بی دین نمی‌شود. تردید، به زندگی خود ادامه می‌دهد.»

آبره نونچیکو او را درک می‌کرد. او همیشه می‌گفت بی‌ایمانی در جایی زخمی التیام‌ناپذیر به جای می‌نهد که ایمان بدان خو گرفته است. و این زخم، فراموش کردن را غیرممکن می‌سازد. به هر حال بعید به نظرش می‌رسید که دخترش را به گناه شیطان‌ستیزی طرد کند.

او گفت: «این کارها با جادوگری سیاهان فرق چندانی ندارد، بلکه بدتر هم هست. سیاهان به قربانی کردن مرغ‌ها برای خدایانشان بسنده می‌کنند، حال آن‌که دادگاه تفتیش عقاید خشنود می‌شود انسان‌های بی‌گناه را روی جایگاه شکنجه چهار شقه و یا طی نمایشی علنی یکی را

زنده‌زنده داغ کند.»

به نظر او حضور آقای کایه تانو دلاورا در ملاقات با اسقف نشانی از تیرگی داشت. او بدون تعارف گفت: «او جلاد است.» هنگام تعریف آمار ناشمندان از زنده‌سوزانی بیماران روانی در گذشته، که به جای دیوانه و مرتد جان خود را از دست می‌دادند، از خود بی‌خود شد و در ادامه گفتگو اظهار داشت «فکر می‌کنم کشتن دخترک مسیحایی تر بود تا زنده‌بگور کردنش.»

مارکز صلیبی بر سینه‌اش کشید، آبره نونچیکو به مرد لرزانی که مثل روحی در لباس عزا برایش ایستاده بود نگرست، و دوباره در چشمان او کرم سب‌تاب کوچک بی‌ثباتی را دید که با او زاده شده بود. به او گفت: «دخترتان را از آن‌جا بیرون بیاورید.»

مارکز جواب داد: «از وقتی دخترم را در حال رفتن به سمت زنده‌بگوران دیدم، دقیقاً می‌خواهم همین کار را بکنم. ولی در خود این قدرت را سراغ ندارم تا با خواست خدا مخالفت ورزم.» آبره نونچیکو گفت: «تلاش خودتان را بکنید، شاید خداوند روزی از شما قدردانی کند.»

مارکز همان شب از اسقف تقاضای شرفیابی کرد. تقاضا را به دست خود و با بیانی آکنده از تعارف و انشایی کودکانه نوشت و شخصاً به نگهبان داد تا اطمینان حاصل کند که به مقصد می‌رسد.

روز دوشنبه به اسقف اطلاع دادند که سیروا ماریا آماده شیطان‌ستیزی است. او روی بالکن اثبافته از گل‌های زرد استکانی، تازه از صرف عصرانه فارغ شده بود و به نامه رسیده بهای چندانی نداد. غذای کمی خورد و در این فکر بود که بتواند تا سه ساعت دیگر عبادت خدا را ادامه دهد. پدر کایه تانو دلاورا، روبه‌رویش نشسته بود و با

صدایی سرزنده و به شیوهٔ تئاتری نوشته را برایش قرائت کرد. هر دو موردی که مارکز با میل و قضاوت خود انتخاب کرده بود با کتاب‌ها مطابقت می‌کرد.

قصر قدیمی برای اسقف بیش از اندازه بزرگ بود. او به اتاق پذیرایی، اتاق خواب و بالکن باز، که بعد از ظهرها در آن جا تنها غذا می‌خورد و استراحت می‌کرد رضایت داد. تا این‌که زمان باران‌های موسمی از راه رسید. در بنای رویه‌رو، کتابخانهٔ ادارهٔ ناحیهٔ اسقفی قرار داشت که کایه تانو دلاورا بنیاد نهاده، گسترش داده و اداره‌اش کرده بود. و در این دوران یکی از بهترین کتابخانه‌های امریکا به‌شمار می‌رفت. باقی ماندهٔ بنا به یازده اتاق بسته خلاصه می‌شد که اسباب و اثاثیهٔ کهنه از دویست سال پیش درون آن‌ها تلتنبار شده بود.

غیر از راهبه که باید هرازگاهی غذا را بالا می‌برد، کایه تانو دلاورا تنها کسی بود که هنگام صرف غذا حق ورود به اتاق‌های اسقف را داشت و این هم نه آن‌طور که می‌گفتند به‌خاطر امتیازات شخصی، بلکه به‌خاطر وظیفه‌ای که به عنوان قاری مطالب عهده‌دار بود پست خاصی برای خود نداشت. دارای عنوان دیگری جز کتابداری نبود، ولی به علت نزدیکی به اسقف، عملاً با او مانند معاون رفتار می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست حتا تصور کند که اسقف بدون او بتواند تصمیم مهمی اتخاذ کند. دلاورا دارای اتاق‌های شخصی بود که دیوار به دیوار همین بنا قرار گرفته و از داخل به قصر راه داشت. در اتاق‌های کار و اتاق‌های صاحب‌منصبان ناحیه، نیم‌دوجین راهبه حضور داشتند که به امور خانه‌داری اسقف می‌پرداختند. با این‌همه، خانهٔ واقعی کایه تانو دلاورا کتابخانه بود، روزانه تا چهارده ساعت در آن‌جا کار می‌کرد و به مطالعه می‌پرداخت. تخت‌خواب تاشو صحرایی داشت و هر وقت خستگی بر او

غلبه می‌کرد روی آن به خواب می‌رفت.

خبر تازه در این بعد از ظهر تاریخی چنین بود که دلورا بسیاری از موارد را اشتباهی قرائت کرد. و آن‌چه غیر عادی تر به نظر می‌رسید این‌که، او سهواً صفحه‌ای را رد کرد و بی آن‌که متوجه موضوع بشود هم‌چنان به قرائت ادامه داد. اسقف از زیر شیشه‌های کوچک عینکش مثل کیمیاگری به او نگاه می‌کرد، تا این‌که دلورا به صفحه بعدی رسید. آن وقت کلام او را با شوخی قطع کرد.

«به چه فکر می‌کنی؟»

دلورا از جایش پرید و گفت: «باید از گرما باشد.»

«چرا؟»

اسقف مجدداً نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت: «مطمئناً چیزی بیشتر از گرما.» و با همان بیان تکرار کرد: «هم‌اکنون به چه چیزی فکر می‌کنی؟»

دلورا گفت: «به دخترک.»

حرف تازه‌ای نزد، چون از هنگام دیدار با مارکز، برای آن دو، در دنیا دخترک دیگری وجود نداشت. آن‌ها درباره سبیروا ماریا گفتگوی زیادی کرده و با هم خاطراتی از شیطان‌زدگان و تحقیق تاریخی شیطان‌ستیزان مقدس را مرور کرده بودند. دلورا آهی کشید: «من خواب دخترک را دیدم.»

اسقف پرسید: «چه‌طور توانستی خواب کسی را که هرگز ندیده‌ای،

بینی؟»

جواب داد: «او اشراف‌زاده دوازده‌ساله کرئولی بود که کمندگیسویش مثل دامن لباس شاهزاده‌ای بر زمین می‌سایید. غیر از او چه کسی می‌توانست باشد؟»

اسقف نه مرد خیال‌پرداز آسمانی بود و نه اهل معجزه و تهاجم. امپراتوری او به این جهان تعلق داشت. بنابراین سرش را با تردید تکان داد و مشغول خوردن بقیه غذا شد. دلورا قرائت نوشته‌ها را مجدداً با دقت ادامه داد. پس از آن‌که اسقف از غذا فارغ شد، دلورا کمک کرد تا روی صندلی راحتی بنشیند. وقتی اسقف آرام نشست، گفت: «بسیار خوب، حالا از خوابت برایم تعریف کن.»

خیلی ساده بود. دلورا در خواب دید که سیروا ماریا مقابل پنجره‌ای رو به سوی مزرعه‌ای پوشیده از برف نشسته و از خوشه انگوری که در آغوش داشت، حبه‌ای می‌کند و می‌خورد، هر حبه‌ای که جدا می‌کرد به جایش حبه دیگری روی خوشه می‌روید. در خواب واضح بود که دخترک سال‌های زیادی در برابر پنجره لایزال نشسته و سعی داشت خوشه را تا انتها بخورد و کمترین عجله‌ای نداشت، چون می‌دانست آخرین حبه انگور به مرگش منتهی خواهد شد.

«چیز عجیب و غریب این است، پنجره‌ای که او از آن مزرعه را می‌دید، عین پنجره سالامانکا در آن زمستانی بود که سه روز تمام برف بارید و گوسفندان زیر برف خفه شدند.»

اسقف میهوت شده بود. او کایه تانو دلورا را می‌شناخت و خیلی دوستش داشت. ولی نمی‌توانست معمای خواب او را جدی تلقی کند. کایه تانو با استعدادهای فراوان و رفتار صمیمانه‌اش به حق شایستگی مقامی را که در اداره سلسله مراتبی کلیسا و ارزشیابی خویش دریافت کرده بود، داشت. اسقف چشمانش را بست تا در سه دقیقه استراحت بعد از عصرانه بخوابد.

در این فاصله پیش از آن‌که با هم نیایش شبانه را آغاز کنند، دلورا بر سر همان میز، غذایش را خورد. هنوز تمام نکرده بود که اسقف درون

صندلی راحتی درازکش شد و تصمیم دوران زندگی اش را گرفت:

«این مورد را توبه عهده بگیر.»

او این جمله را بی آنکه چشمانش را بگشاید، گفت و مثل شیر خرناس کشید. دلاورا غذایش را تا انتها خورد و روی صندلی همیشگی اش زیر شکوفه‌های پیچک بالارونده نشست. در این اثنا اسقف چشمانش را گشود و گفت:

«به من جواب ندادی.»

دلاورا گفت: «فکر کردم داشتید در خواب صحبت می‌کردید.»

اسقف جواب داد: «اکنون بیدارم و تکرار می‌کنم، من درباره سلامتی

کودک به تو اعتماد دارم.»

دلاورا گفت: «این عجیب‌ترین چیزی است که با آن برخورد کرده‌ام.»

«یعنی نمی‌خواهی بپذیری؟»

دلاورا اظهار داشت: «پدر، من شیطان‌ستیز نیستم. نه آن شخصیت را

دارم، نه آن تعلیمات و شناخت را که عهده‌دار این وظیفه بشوم. به علاوه

می‌دانیم که پروردگار راه دیگری پیش پای من گذاشته است.»

چنین بود. با میانجی‌گری اسقف، دلاورا هم در فهرست سه کاندیدای

مقام نگهبانی بنیاد کنیمیان اسپانیولی کتابخانه واتیکان قرار گرفت. این

اولین باری بود که با هم در این مورد صحبت می‌کردند. گرچه هر دو از آن

آگاه بودند.

اسقف گفت: «یک دلیل بیشتر. اگر مورد دخترک به پایان نیک منتهی

شود، می‌تواند تحرکی باشد که ما اکنون کم داریم.»

دلاورا به بی‌دستی و پایی خود در ارتباط با زنان آگاه بود. به نظر او زنان

از استعداد غیرقابل انتقال و قدرت قضاوت برخوردار بودند. و جای

بسی قدردانی داشت که آن‌ها از خطرات بلامنازع واقعی پرهیز می‌کردند.

فکر رویارویی با یک زن، حتا اگر موجود بی دفاعی چون سیروا ماریا باشد، باعث می‌گشت تا عرق در کف دست‌هایش یخ بزند.
در خاتمه گفت: «نه عالیجناب، من خودم را برای این منظور مناسب نمی‌بینم.»

اسقف متقابلاً پاسخ داد: «فقط تو چنین نیستی، بلکه چیزی داری که دیگران ندارند و آن دم فرو بستن تو است.»
این حرف بزرگی بود تا نسبت قبلی را نفی کند. به هر حال اسقف او را مجبور نمی‌کرد تا فوراً درخواست او را بپذیرد، بلکه مدتی فرصت داد تا طی هفته عید پاک که تازه آغاز شده بود فکر کند.
به دل‌آورا گفت: «برو نگاهی به دخترک بینداز، موردش را به‌طور اساسی بررسی کن و به من خبر بده.»

چنین بود که کایه تانو آل سینو دل اسپریتو سانتو دل‌آورا ی اسکودارو،^{۹۰} در سن سی‌وشش سالگی وارد زندگی سیروا ماریا و تاریخ شهر شد. دل‌آورا طی سال‌های معروف تدریس الهیات توسط اسقف در سالامانکا دانشجوی او بود و در همان سال به بالاترین درجه دکترا ی افتخاری نایل شد. او اعتقاد داشت که پدرش از اعقاب مستقیم گارسیلاسو دلا وگا^{۹۱} بوده که از نظر مذهبی تا حدودی به او حرمت قایل بود و در همان ایام این مطلب را به دل‌آورا گفته بود. مادرش از اهالی کرئول بود و در شهر سان مارتین دل‌وبا^{۹۲} ی ایالت مومپکس زاده شده و با والدینش به اسپانیا مهاجرت کرده بود. دل‌آورا فکر نمی‌کرد چیزی از مادرش داشته باشد، تا این‌که به امپراتوری گرانادای جدید رفت و آن‌جا درد موروئی دوری از وطن را بازشناخت.

در همان گفتگوی اول در سالامانکا، اسقف دکاه‌رس و یرتودس، پیش روی خود به ارزش‌های نادری پی برد که در زمان خودش برای

مسیحیت افتخار محسوب می‌شد. در آن روز بسیار سرد ماه فوریه که از پنجره مزارع پوشیده از برف دیده می‌شد و در دورنمای کنار رودخانه ردیفی از درختان تبریزی به چشم می‌خوردند. منظره زمستانی چارچوبی برای رؤیای جوان متخصص الهیات به دست داد که بایستی تا پایان عمر آن را دنبال می‌کرد.

آن دو به طور طبیعی درباره کتاب‌ها صحبت می‌کردند، و اسقف میل نداشت بپذیرد که دلاورا در این سن و سال این همه کتاب مطالعه کرده است. دلاورای دانشجو با اسقف درباره گارسیلاسو حرف زد. استاد پذیرفت که این نویسنده را خوب نمی‌شناسد، ولی از او به عنوان سراینده‌ای کافر چیزهایی در خاطر دارد که در کل دیوان خود بیش از دو بار نام خدا را ذکر نکرده است.

دلاورا گفت: «این قدر نادر هم که می‌فرمایید نبود. ولی در دوران رنسانس حتا از جانب مسیحیان خوب هم چنین متداول بود.»
در آن روز وقتی دلاورا برای اولین بار عهدشکنی کرد، استاد از وی خواست، او را تا سرزمین ناامن یوکاتان^{۹۳} که خود جدیداً به اسقفی آن جا منصوب شده بود، همراهی کند.

دلاورا که زندگی را از لابه‌لای کتاب‌ها می‌شناخت، جهان پهناور مادرش چون رؤیایی بر او ظاهر شد که هرگز نمی‌توانست از آن او باشد، تصور گرمای طاقت‌فرسا، بوی دایمی لاشه‌های گندیده و بخار باتلاق‌ها برایش دشوار بود. درست در این فاصله گوسفندان یخ‌زده را از میان برف‌ها بیرون می‌کشیدند. برای اسقف که در جنگ‌های افریقا شرکت جسته بود، دیدن همه این چیزها برایش راحت‌تر بود.

دلاورا گفت: «شنیده‌ام که کشیشان ما در آمریکا از خوشبختی غرق در نشاط هستند.»

اسقف پاسخ داد: «برخی هم خودشان را حلق‌آویز می‌کنند. آن‌جا سرزمینی است که در معرض خطر فساد اخلاقی، مرتدین و آدم‌خواران قرار دارد.» و بی‌آن‌که بیندیشد، افزود: «مثل سرزمین سیاهان.»

ولی او هم بر این باور بود که آن‌جا جذابیت خاصی دارد. و جنگجویان کاربردی داشتند و به خوبی ارزش‌های تمدن مسیحی را پیش می‌بردند و در کویر هم می‌توانستند وعظ کنند. ولی دلاورای بیست‌وسه‌ساله بر این باور بود: او چون تاکنون به شکل غیرقابل نقضی به روح مقدس احترام گذاشته است، پس در سمت راست او آینده‌ای روشن خواهد داشت.

گفت: «در طول زندگی‌ام آرزو کرده‌ام سرکتابدار بشوم. و فقط به درد همین کار می‌خورم.»

دلاورا در مسابقه‌ای برای احراز مقامی در توله‌دو شرکت جسته که نشان‌دهنده نیل او به این آرزو بود و اطمینان داشت که به خواست خود خواهد رسید. ولی استاد از یک‌دندگی خود دست برداشت.

او گفت: «روحانی شدن یک کتابدار در یوکاتان خیلی ساده‌تر از شهید شدن در توله‌دو است.»

دلاورا بدون فروتنی تکرار کرد:

«اگر خداوند مرحمت می‌فرمود، من قصد داشتم فرشته بشوم، نه

روحانی.»

او هنوز پیشنهاد استادش را به‌طور نهایی بررسی نکرده بود که نامه اعزام خود به توله‌دو را دریافت کرد، منتها یوکاتان را ترجیح داد. اما هرگز پایشان به آن‌جا نرسید. پس از هفتادروز ناآرامی دریا، با تحمل عذاب، با کشتی شکسته به کانال دلس وینتوس^{۹۴} رسیدند، و از جانب همراهان که دچار حادثه سوء شده بودند نجات یافتند. نجات‌دهندگان آن‌ها را در

سانتا ماريا لا آنتيگوای دارين^{۹۵} به دست سرنوشت سپردند. بيش از يك سال آنجا ماندند و بيهوده انتظار كشيده تا كشتي تجاري براي شان نامه بياورد، تا اين كه براي اسقف دكازه رس پست موقتي در منطقه كوچكي كه ريبس آنجا به طور ناگهاني قالب تهی کرده بود، خالي شد. وقتي دلاورا از درون زورق، جنگل وحشي غول آساي يورويا را ديد كه آنها را به سوي هدفی تازه می كشانند، به درد دوري از دياری كه مادرش را در زمستانهاي غمگين توله دورنج می داد، پی برد. غروبهاي داغ، پرندگان رؤيایی، عفونت خاص جنگي، درختان هميشه سبز، به نظرش خاطرات دوست داشتنی سپری شده اي بودند كه او با آنها نزيسته بود.

دلاورا گفت: «فقط روح مقدس می توانست همه اينها را به اين زيبايی تركيب كند و مرا به ولايت مادري بكشانند.»

دوازده سال بعد اسقف از رؤيای يوكاتان دست كشيده. اكنون هفتادو سه سال تمام داشت. از آسم رنج می برد و می دانست هرگز در سالامانكا برفی نخواهد ديد. زماني كه سيروا ماريا را به معبد آوردند تصميم داشت، همين كه راه شاگردش را به سوي رم هموار كرد، استعفا دهد.

كايه تانو دلاورا روز بعد به معبد سانتا كلارا رفت. با وجود هوای گرم لباس رسمي پشمينه اي به تن كرد، ظرف آب مقدس و چمدان كوچك حاوی روغن مقدس را كه اولين سلاحهاي جنگي عليه شيطان به شمار می رفت با خود برداشت. مديره معبد هرگز دلاورا را ندیده بود، ولی با وجود اين كه موظف به سكوت بودند، اخباری از ذكاوت و قدرت او به اتاقهاي درونی معبد رخنه کرده بود. مديره حدود ساعت شش بامداد در محل به استقبال او شتافت. از ورود سرزنده دلاورا، رنگ پريده شهيدگونه او، طنين آهنگين صدایش و تار موی سفيد اسرارآمیزش تحت تأثير قرار گرفت. مديره هيچ يك از اين همه عفاف را نمی توانست

نادیده بگیرد و به خصوص این که او یکی از مبارزین اسقف هم بود. در مقابل دلاورا فقط متوجه شورش مرغ‌ها شده بود.

مدیره معبد گفت: «مرغ‌ها شش عدد بیشتر نیستند ولی به اندازه صدتا قدقد می‌کنند. علاوه بر این خوکی زیان باز کرده و بزی سه‌قلو پس انداخته است.» با تأکید افزود: «همه این‌ها از وقتی که اسقف شما با این صدقه سمی ما را خوشبخت کرده است، اتفاق می‌افتد.»

هم‌چنین رشد سریع گل‌های باغ برای مدیره تردیدبرانگیز بود و مخالف طبیعت جلوه می‌کرد. هنگام عبور از باغ خاطر نشان شد که این‌جا گل‌هایی با رنگ و رشد باورنکردنی وجود دارد که عطر برخی از آن‌ها غیرقابل تحمل است. مدیره معبد، هر روز چیزی غیرطبیعی کشف می‌کرد. دلاورا از میان هر کلمه‌اش متوجه شد که مدیره قوی‌تر از او است و با عجله راه افتاد تا سلاحش را تیز کند.

دلاورا گفت: «ما نگفتیم که دخترک شیطان‌زده است، بلکه دلایلی وجود دارد که مورد شیطان را می‌توان پذیرفت.»

مدیره گفت: «آن‌چه که ما عیناً مشاهده می‌کنیم، به حد کافی گویا است.»

دلاورا گفت: «دقت کنید، گاهی هر آن‌چه را که درک نمی‌کنیم پای شیطان می‌نویسیم و فکر نمی‌کنیم که می‌تواند از جانب خدا باشد.»
مدیره معبد گفت: «توماس مقدس گفته است، یک بار هم نباید شیاطین را باور کرد، حتا اگر حقیقت را بگویند. و من شدیداً به این گفته پای‌بند هستم.»

در طبقه دوم سکوت حکمفرما بود. در یک سو سلول‌های خالی قرار داشتند که طی روز با قفل ضامن‌دار بسته بودند، و در سمت دیگر پنجره‌هایی جای داشتند که روبه سوی دریای باشکوه گشوده می‌شدند.

به نظر نمی‌رسید راهبه‌های توآموز از کار خود منحرف بشوند، و در واقع تمام فکر و ذکر آن‌ها متوجه مدیره و ملاقات‌کنندگان بود که راهی بنای زندان بودند.

قبل از آنکه به سلول سیروا ماریا در انتهای راهرو برسند، از مقابل سلول مارتینا،^{۹۶} راهبه سابق که به علت قتل دوتن از خواهران راهبه، با کارد سلاخی به حبس ابد محکوم شده بود، عبور کردند. او هرگز به مورد یادشده اقرار نکرد. مارتینا یازده سال آژگار آن‌جا می‌زیست، و بیشتر به خاطر فرارهای ناموفقش مشهور بود تا جنایات. او مایل نبود بپذیرد که حبس ابد، با زندگی در اتاق راهبه‌ها چندان تفاوتی داشته باشد. در این مورد چنان مقرون به دلیل بود که پیشنهاد داد تا دوران محکومیت خود را به عنوان مستخدمه در خدمت زنده‌بگوران سپری کند. همان قدر که برای اعمال فشار دور از خطا همت به خرج می‌داد، همان قدر هم اعتقاد داشت که اگر برای آزادی مجدد لازم باشد یک بار دیگر دست به کشتار بزند.

دلورا بی‌آنکه در برابر کنجکاوی کودکان خود مقاومت کند، از میان نرده‌های آهنی کنار پنجره به درون سلول نگریست. مارتینا از آن‌ها روی برگرداند. وقتی پی برد که او را زیر نظر دارند، به طرف در برگشت، و دلورا بلافاصله گرفتار قدرت پرتوافشان او شد. مدیره با تشویش دلورا را از کنار پنجره دور کرد و گفت:

«احتیاط کنید، از دست این موجود هرکاری ساخته است.»

«دلورا پرسید: «این قدر خطرناک است؟»

مدیره گفت: «خطرناک‌تر از آن‌چه که فکر می‌کنید. اگر به میل من بود، مدت‌ها پیش آزاد شده بود. او سرمنشاء همه ناآرامی‌های این معبد است.»

وقتی زن نگهبان، در سلول سیروا ماریا را باز کرد، بوی عفونت در فضا پخش شد. دخترک به پشت روی تخت سنگی فاقد تشک دراز کشیده بود، دست‌ها و پاهایش را با بند چرمی بسته بودند. به نظر می‌رسید مرده باشد، ولی چشمانش به درخشندگی دریا بود. دلورا نگاهی کرد و لرزه بر اندامش مستولی شد، او تصویر رؤیای دخترک را با مویش مقایسه کرد و خیس عرقی سرد شد. دلورا چشمانش را بست و آهسته با تمامی قدرت ایمانش دعا کرد و پس از آن مجدداً بر خود مسلط شد.

او گفت: «حتا اگر این موجود بی‌نوا در تصرف شیاطین هم نباشد، فضای ظاهری پیرامون، این موقعیت را فراهم می‌سازد.»

مدیرهٔ معبد جواب داد: «افتخار نصیب ما نمی‌شود. در واقع خدمه همهٔ تلاش خود را به کار بستند، تا سلول وضعیت خوبی پیدا کند، ولی سیروا ماریا شخصاً این جا را به زیاله‌دانی تبدیل کرده است.»

دلورا گفت: «جنگ ما در جهت محکومیت شما نیست، بلکه علیه شیاطینی است که در وجود او می‌زیند.»

او روی نوک پا وارد سلول شد تا زیاله‌ها را لگد نکند، به سلول آب مقدس پاشید و شعایر دینی را زمزمه کرد. مدیره از دیدن لکهٔ بزرگ آب بر روی دیوار وحشت کرد: فریاد زد: «خون!»

دلورا به خاطر قضاوت سطحی او را سرزنش کرد.

آب قرمز رنگ که دلیل خون نیست، گیرم که خون باشد، ولی برخاسته از شیطان که نیست.

«بهرتر این بود که به معجزه فکر می‌کردید، و از این قدرت، فقط

خداوند بهره‌مند است.»

ولی لکه نه برخاسته از شیطان بود و نه معجزهٔ خداوندی، چون وقتی

آب روی دیوار آهکی خشک شد، دیگر نه رنگ قرمز، بلکه سبز تیره شده بود. مدیره سرخ شد. راهبه‌ها نیز هم‌چون دیگر زنان دوران خود، از هرگونه آموزش عالی محروم بودند، ولی مدیره معبد از عنفوان جوانی در خانواده‌ای از سرکردگان الهیات و مرتدین بزرگ تمرین جدل علمی می‌کرد.

مدیره جواب داد: «حداقل ما نباید قدرت شیاطین را که رنگ خون را تغییر می‌دهند، نفی کنیم.»

دلاورا نگاهی به او انداخت و فوراً پاسخ داد: «هیچ چیزی سودمندتر از تردید در مواقع معقول نیست. کتاب آگوستینوس^{۹۷} مقدس را مطالعه کنید.»

مدیره معبد گفت: «آن را به دقت مطالعه کرده‌ام.»

دلاورا گفت: «پس یک بار دیگر بخوانید.»

قبل از این‌که به سمت دخترک برگردد، مؤدبانه از زن نگهبان خواست تا سلول را ترک کند. و بعد با ظرافت کمتری به مدیره معبد گفت:

«خواهش می‌کنم، این تقاضا شامل حال شما هم می‌شود.»

مدیره گفت: «با مسئولیت شما.»

دلاورا جواب داد: «اسقف بالاترین مقام است.»

مدیره با نوعی دریدگی و گزندگی گفت: «ضرورتی ندارد این حرف‌ها را به من یادآوری کنید. ما خوب می‌دانیم که شما خدا را اجاره کرده‌اید.» دلاورا فرصت داد تا او از آخرین گفته‌اش مسرور باشد. کنار تخت نشست و با دقت پزشکی به معاینه دخترک پرداخت. او هنوز هم می‌لرزید، ولی عرق نمی‌کرد.

وقتی از نزدیک نگاه کرد، سیپروا ماریا خراشیدگی و لکه‌های کبود داشت و پوستش در اثر کشیده شدن دستبند چرمی ساییده و خونین شده

بود. ولی هولناک‌ترین قسمت زخم روی قوزک پا بود که از هنگام درمان نامتناسب همواره از حرارت داغ می‌شد و چرک می‌کرد.

دلورا هنگامی که مشغول معاینه سیروا ماریا بود به مدیره توضیح داد که دخترک نه برای عذاب کشیدن، بلکه به احتمال این که شیطانی در جسمش رخنه کرده تا روحش را به یغما ببرد، به این جا آورده شده است. او به کمک مدیره احتیاج دارد تا از حقیقت سر در بیاورد. به هر حال، اثبات این که دخترک به صحبت‌هایشان گوش می‌داده، و آیا متوجه شده که تقاضای مصرانه او از صمیم قلب بوده غیرممکن به نظر می‌رسید.

پس از معاینه، دلورا خواست چمدان کوچک داروهایش را بیاورند. راهبه مسئول با تأخیر وارد شد. او روی زخم روغن مالید، با ضماد بست و با فوت آرام از حرارت زخم کاست، و متحیر از این که چه طور دخترک این درد را تحمل می‌کند. سیروا ماریا به هیچ یک از سؤال‌های او جواب نداد. به تعلیماتش اظهار علاقه نکرد و به هیچ چیزی هم معترض نبود.

این سرآغاز ستیز شجاعانه‌ای بود که دلورا تا بندر آرام کتابخانه دنبال می‌کرد. آن جا بزرگترین فضای خانه اسقفی بود که حتا پنجره‌ای به بیرون نداشت و دیوارها با کمد‌های ماهاگونی^{۹۸} شیشه‌ای پوشیده شده بودند و کتاب‌های فراوانی با نظمی خاص درون آن جای داشتند. در میان میز بزرگی، کارت‌های کشتی‌رانی، دستگاه مراقبت هوا، و سایر ابزار دریانوردی قرار گرفته بودند. اضافه بر این، یک کره، که نقشه کشی‌های آن ایام، در اندازه‌گیری چگونگی گسترش دنیا با ضمیمه کردن اصلاحات و دست خط‌های خود، دچار اشتباه شده بودند. در قسمت تحتانی یک میز کار روستایی با دوات، کارد ظریف نامه، قلم پر بوقلمون، ساعت شنی و گلدانی با یک میخک پژمرده جای داشت. نیمی از اتاق سایه روشن بود و بوی کاغذ انباشته، سردی و آرامش جنگل را داشت.

در فضای تنگ سالن پستی، قفسه‌ای با چند ردیف چوب‌های ساده با درهای بسته قرار داشت. این جا زندان کتاب‌های ممنوعه بود که از جانب دادگاه مقدس تفتیش عقاید به خاطر «بی حرمتی به مقدسات و نوشته‌های داستانی و قصه‌های اختراعی» در فهرست جای داشت. هیچ‌کس غیر از کایه تانو دلاورا اجازه ورود به آن جا را نداشت، آن هم با مجوز مقامات پاپ اعظم، تا بتواند درباره‌ی اساس نوشته‌های ممنوعه تحقیق کند.

کتابخانه که سال‌های متوالی بندر آرامش او به شمار می‌رفت، پسر از آشنایی با سیبروا ماریا به جهنم تبدیل شده بود. او دیگر حق نداشت با دوستان کلیسایی و این جهانی گردهمایی داشته باشد، شادمانی اندیشه‌های ناب را با آن‌ها تقسیم کند، به بحث علمی بپردازد، در مسابقات ادبی شرکت جوید و شب‌های موسیقی تدارک ببیند. درد او به این خلاصه شده بود که از مهارت شیطان اطلاع حاصل کند، و پیش از آن‌که به معبد بازگردد پنج شبانه روز متوالی در این زمینه مطالعه و بررسی کرد. روز دوشنبه وقتی اسقف او را با گام‌های استوار در حال خروج از محل دید، پرسید: «چه احساسی داری.»

دلاورا گفت: «روح مقدس به من شتاب بخشیده است.»

ردای بلندی از کتان ساده به تن داشت که به او حالت هیزم‌شکنان توانمند را می‌داد، و روح خود را در برابر یزدلی مسلح ساخته بود. او به این تلخی نیاز داشت. زن نگهبان سلام او را با کرنش جواب داد و سیبروا ماریا با حالتی عصبانی از او استقبال کرد. پراکنده بودن ته‌مانده‌های غذا و مدفوع در کف سلول، نفس کشیدن را برایش دشوار می‌ساخت. روی محراب، کنار نور جاوید، غذای روز دست نخورده، مانده بود. دلاورا بشقاب را برداشت و به دخترک فاشقی از لوبیای مخلوط با کره تعارف

کرد. سییروا ماریا خود را کنار کشید. چندین بار اصرار کرد و عکس العمل دختر مثل اول بود. دلورا فاشقی لوبیا در دهان خود گذاشت، مزمه کرد و بی آنکه بگوید با حالتی واقعاً تنفرآمیز به درون بشقاب برگرداند. دلورا گفت: «حق با تو است. مضمزکننده است.»

دخترک به او کمترین توجهی نمی‌کرد. وقتی به مداوای قوزک پای سوخته او پرداخت، پوستش تیر می‌کشید و چشمانش ترمی شد. فکر کرد بر دخترک پیروز شده است، با زمزمه شبانی مهربان او را تسکین می‌داد و آخر سر جرأت به خرج داد که بندهای چرمی دست و پاهایش را بگشاید، تا اندام رنجورش بتواند رفع خستگی کند. دخترک چندبار انگشتانش را خم کرد تا تعلق آن‌ها را به خود احساس کند، و پاهای بی حس رهاشده از بند را دراز کرد. آن‌گاه برای اولین بار نگاهی به دلورا انداخت، او را برانداز کرد و پس از ارزیابی، با هدفمندی و قدرت جانوری درنده به روی دلورا خیز برداشت. زن خدمتکار کمک کرد تا دست و پایش را بگیرند و ببندند. دلورا پیش از آنکه سلول را ترک کند، تسبیحی از چوب صندل از جیب درآورد و آن را روی گردن بند سخته ریای سییروا ماریا آویخت.

اسقف وقتی او را با صورت خراشیده و دست زخمی در حال حرکت دید، نگران شد، حتا نگاه محض به دلورا دردناک بود. ولی واکنش دلورا که زخم دست خود را مانند علامت ظفرمندی جنگی نشان می‌داد و در مورد خطر ابتلاء به هاری مزه‌پراکنی می‌کرد، باعث اضطراب بیشتر اسقف شد. از پزشک اسقف خواسته شد تا به دقت معالجات را دنبال کند، چون دلورا از جمله کسانی بود که در ماه گرفتگی دوشنبه آینده، سرآغاز فاجعه بزرگی را می‌دید.

مارتینا لاهورده،^{۹۹} قاتل راهبه‌ها، برخلاف تصور، بدون کمترین

مقاومتی از سوی سییروا ماریا پذیرفته شد.

مارتینا کاملاً تصادفی روی نوک پا به سلول او نزدیک شده و دیده بود که دست و پاهای او را به تختخواب بسته‌اند. دخترک مراقب بود، با دقت و هوشیاری به مارتینا نگاه کرد و نهایتاً خنده‌ای تحویلش داد. مارتینا هم خندید و بی هیچ شرطی تسلیم شد. حالتی بود که گویی روح دومینگاد آدوینتو فضای سلول را پر کرده است.

مارتینا برای دخترک تعریف کرد، که چه کسی بوده و برای چه باید باقی ایام خود را آن‌جا سپری کند، هرچند که خیلی از سوگندخوردگان بسی‌گناهی او، تقریباً آرای خود را از دست داده‌اند. وقتی که دلیل زندانی شدن سییروا ماریا را پرسید، دخترک می‌توانست بلافاصله بگوید، دربارهٔ شیطان‌ستیزی او چه می‌دانند؟:

«یک شیطان در اندرون من است.»

مارتینا دخترک را به حال خود رها ساخت، چون فکر کرد دروغ می‌گوید و یا برایش دروغ سرهم کرده‌اند. او نمی‌دانست که دخترک از نادر سفیدپوستانی بود که حقیقت را به او گفته است. مارتینا از او خواست تا هنر قلابدوزی او را امتحان کند. و سییروا ماریا تقاضا کرد دست‌هایش را باز کند تا بتواند آن را بیازماید. مارتینا فیچی‌هایی که همراه دیگر وسایل قلابدوزی در جیب مانتو داشت، به او نشان داد.

مارتینا به او گفت: «می‌خواهی بندهایت را باز کنم. ولی به تو هشدار می‌دهم. سعی کن کاری به کارم نداشته باشی، در غیر این صورت می‌توانم بکشمتم.»

سییروا ماریا به قاطعیت مارتینا تردید نکرد. دست‌های دخترک را باز کرد و او به آسانی و حرف‌شنوی قسمت‌هایی را قلابدوزی کرد و از او طریقهٔ بازی تئوریه^{۱۰۰} را یاد گرفت. مارتینا پیش از رفتن به او قول داد،

اجازه بگیرد تا روز دوشنبه هردو بتوانند گرفتگی خورشید را تماشا کنند. در سپیده دم صبح جمعه پرستوها با تشکیل قوس وسیعی در پهنه آسمان خدا حافظی کردند و هم‌زمان با فضله‌های بدبویی به رنگ ایندیگوس^{۱۱} خیابان‌ها و پشت‌بام‌ها را به رگبار بستند. تا آفتاب ظهر مدفوع جاری چسبیده را خشک و باد شب هوا را تهویه نکرد، تقریباً خوردن و خوابیدن غیرممکن بود. ولی وحشت ادامه داشت. کسی چنین چیزی را به خاطر نداشت که پرستوها در حین پرواز فضله کنند و بوی گند آن‌ها زندگی را برایشان دشوار سازد.

در معبد طبیعتاً کسی تردید نداشت که سیروا ماریا دارای قدرتی است که می‌تواند مسیر پرندگان را تغییر دهد. حتا دلاورا هم که پس از نیایش روز یکشنبه سبدی نان شیرینی خریده و از مدخل اصلی عبور می‌کرد، متوجه سنگینی هوا شد. سیروا ماریا کاملاً تأثیری منفی داشت، ولی هنوز هم تسبیح چوب صندل را برگردن می‌آویخت، جواب سلام را فراموش نمی‌کرد و به کسی اجازه نمی‌داد نگاهش کند. دلاورا کنار دخترک نشست، تکه پنیر نرمی را از سبد درآورد و با لذت مشغول جویدن شد و با دهان پرگفت:

«مزه آسمانی دارد.»

نیمی از پنیر را در مقابل دهان دخترک گرفت. او خود را کنار کشید، ولی مثل گذشته رو به دیوار نایستاد، بلکه به دلاورا یادآور شد که زن نگهبان جاسوسی او را می‌کند. دلاورا با تمام قوا دستش را به سمت در به حرکت درآورد.

دستور داد: «بروید گم شوید.»

همین که زن نگهبان دور شد، دخترک خواست با خوردن تکه‌ای پنیر برگرسنگی خود غلبه کند، قسمت گاززده را تف کرد و گفت: «مزه فضله

پرستو می‌دهد.» به هر حال وضع دخترک تغییر کرده بود. دخترک برای درمان زخم‌های یشتش که سوزش داشت پا پیش گذاشت، و برای اولین بار وقتی پی برد که دست دلورا زخم شده، به او توجه کرد. با معصومیتی بری از نیرنگ از او پرسید، چه شده است.

دلورا گفت: «ماده‌سگ کوچک هاری، با دمی به درازای ساعد، دستم را گاز گرفته است.»

سیروا ماریا می‌خواست زخم را ببیند، دلورا تنزیب را برداشت و دخترک با انگشت اشاره محل برافروختگی زخم را که کمی سرخابی شده بود، طوری لمس کرد که گویی ذغال گذاخته است، و برای اولین بار خنده سرد داد.

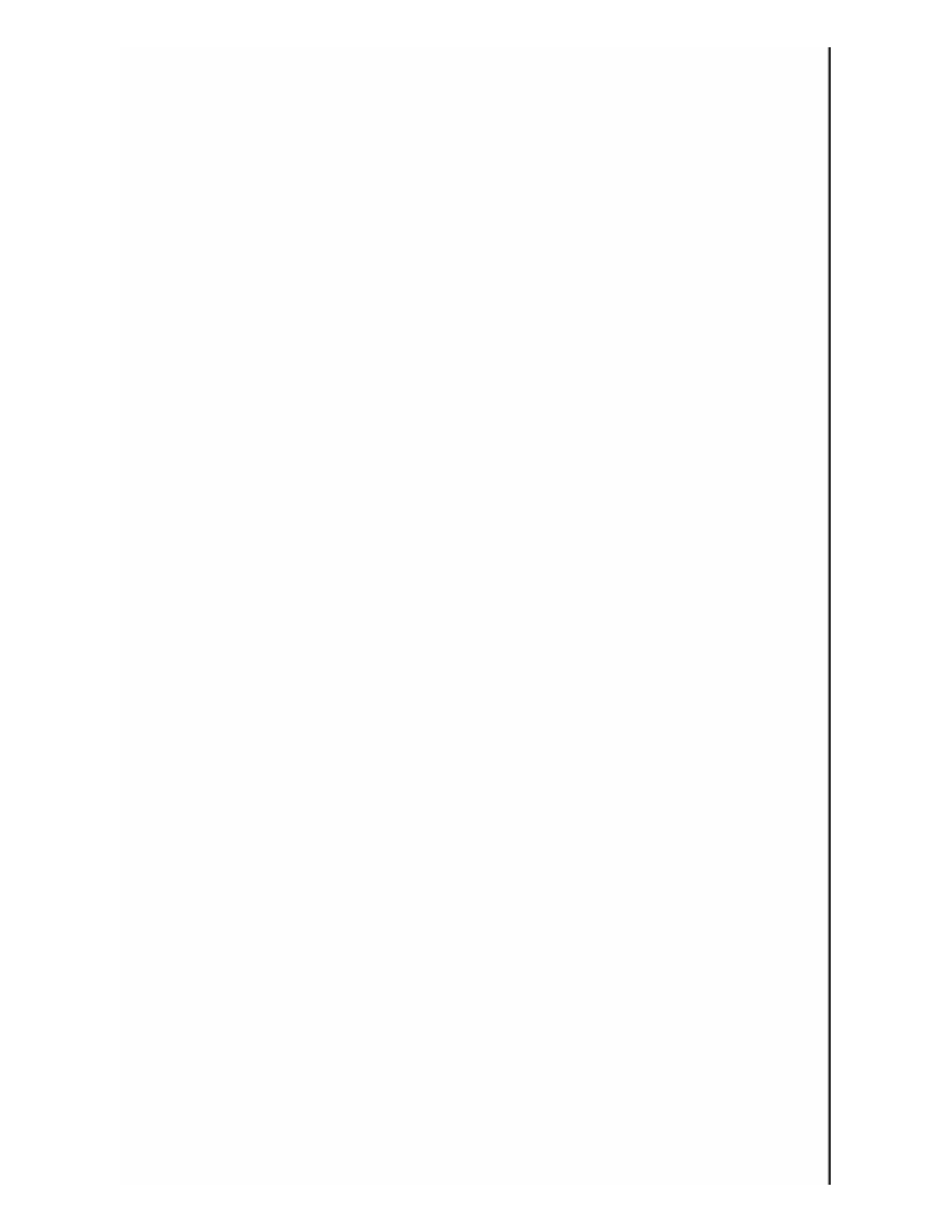
او گفت: «من بدتر از طاعونم.»

دلورا به جای این‌که پاسخی انجیلی بدهد، جمله‌ای از گارسیلاسو نقل قول کرد: «چه بسا جسارت داشته باشی و با آن عذاب‌ها را تحمل کنی.»

دلورا از اعتراف به ظهور ناگهانی چیز غول‌آسایی که در زندگی‌اش شروع شده بود مکدر شد و رفت. هنگام خروج، زن نگهبان از جانب مدیره به او یادآور شد که آوردن غذا از بیرون ممنوع است، چون احتمال این خطر وجود دارد که هم‌چون زمان محاصره، کسی مواد خوراکی مسموم به این جا بفرستد. دلورا به دروغ گفت که او سبذ را با اجازه اسقف آورده است. و به شکلی صوری علیه غذای بد محبوسین، آن هم در معبدی که به داشتن غذاهای خوب معروف است، اعتراض کرد.

هنگام صرف شام دلورا با شور و شوق تازه‌ای نامه‌ها را برای اسقف قرائت کرد. او مثل همیشه همراه اسقف دعای شب را خواند و چشمانش را بست تا بهتر بتواند به سیروا ماریا فکر کند. زودتر از موعد

مقرر راهی کتابخانه شد، به سییروا ماریا فکر کرد، و هرچه بیشتر فکر می‌کرد، به همان نسبت نیازی بیشتر احساس می‌کرد تا به او بیندیشد. دلورا سونات عشق گارسیلا سورا با صدای بلند دکلمه می‌کرد و از بدگمانی به وحشت می‌افتاد که نکند در هر بیت رمزی نهفته باشد که کم‌وبیش با زندگی اش سروکار دارد. موفق نشد بخوابد. در هوای گرگ و میش روی میز تحریر ولو شد و سرش را به کتابی که نتوانسته بود بخواند، تکیه داد. در عمق رؤیاهای خود، به هنگام عبادت سحری، صبح از راه رسید، از اتاق جانبی کوچک کلیسا، اجرای سه قطعه موسیقی با پیانو را شنید. دلورا در خواب می‌گفت: «خداوند مراقب تو باشد ماریا د تودس لس آنجه لس.» از طنین صدای خود بیدار شد و سییروا ماریا را با روپوش معبد و کمندگیسوی شفاف بر روی شانه‌ها دید که چه‌طور می‌خک‌های پلاسیده را دور انداخت و دسته گل نوشکفته‌ای را در گلدان جای داد و روی میز گذاشت. دلورا با بیانی آتشین از گارسیلا سو حرف می‌زد: «به خاطر تو زاده شده‌ام، به خاطر تو می‌زیم، به خاطر تو خواهم مرد و من به خاطر تو می‌میرم.» سییروا ماریا بی آنکه او را ببیند، لبخندی زد. دلورا برای این‌که اطمینان حاصل کند، خواب و خیال نیست، چشمانش را بست. وقتی دوباره باز کرد، رؤیایش ناپدید شده بود، ولی در کتابخانه عطر دسته گل پیچیده بود.



۴

اسقف از پدر کایه تانو دلاورا دعوت کرد تا زیر آلاچیقی بنشیند که پر از گل‌های استکانی زرد است و منتظر لحظه خورشیدگرفتگی باشند. این آلاچیق تنها محل خانه بود که چشم‌اندازی به دریا و آسمان داشت. پلیکان‌ها با بال‌های پهن و گشوده خود در هوا حرکتی نداشتند. انگار در حین پرواز مرده بودند. اسقف آهسته خودش را باد می‌زد. او درون ننوی خود که با دو ریسمان به گیره محکم شده لمیده بود و استراحت بعد از ظهر خود را سپری می‌کرد. کنار او دلاورا درون صندلی راحتی با روکش حصیری تاب می‌خورد. رحمت خداوندی شامل حال هر دو بود، آن‌ها عصاره تمپر هندی سر می‌کشیدند و از فراز سقف‌های سفالی، آسمان صاف دوردست‌ها را می‌نگریستند. اندکی بعد از ساعت دو، آسمان رو به تیرگی گذاشت. پرندگان به لانه‌هایشان بازگشتند و همه ستاره‌ها در یک زمان درخشیدند. سرما و سوزی غیرطبیعی جهان را غافلگیر کرد. اسقف صدای کبوترهایی شنید که کورمال کورمال در

تاريكي در جستجوي صدای بال بقيه بودند.
 اسقف آهي كشيده و گفت: «خدا آن قدر بزرگ است كه حتا پرندهگان هم
 وجود او را احساس مي كنند.»

راهبه‌اي كه هم‌اكنون بر سر كار بود، يك چراغ نفتي با حباب‌هاي
 دودگرفته براي اسقف آورد، تا بتواند خورشيد را ببيند. اسقف از روي نئو
 برخاست و آماده شد تا خورشيدگرفتي را با حباب چراغ نفتي نظاره
 كند.

او گفت: «بايد با يك چشم نگاه كرد.» و درحالي كه مي‌كوشيد سوت
 نفس‌هايش را كنترل كند ادامه داد: «وگرنه انسان دچار اشتباه مي‌شود و
 هر دو چشمش را از دست مي‌دهد.»

دلورا بي آن‌كه به خورشيدگرفتي نگاه كند، هنوز حباب چراغ را در
 دست داشت. اسقف پس از سكوتي طولاني در تاريكي به جستجوي او
 پرداخت و متوجه شد كه چشمان درخشنده‌اش از جادوي شب كاذب
 بي حركت مانده است.

اسقف پرسيد: «به چه فكر مي‌كني؟»
 دلورا پاسخ نداد. او به خورشيد مثل ماه درحال افول نگاه كرد، كه با
 وجود حباب تيره چراغ نفتي به قرنيه چشمش صدمه زد. ولي هم‌چنان به
 خورشيد مي‌نگريست.

اسقف گفت: «تو هم چنان داري به دخترك فكر مي‌كني.»
 كايه تانو وحشت كرد، اگرچه در اغلب موارد از نظر اسقف بيش از حد
 طبيعي جلوه مي‌كرد. ولي اسقف، به نقطه حساسي اشاره کرده بود.
 كايه تانو گفت: «داشتم فكر مي‌كردم كه اين جماعت رذل مي‌توانستند
 عذاب اين دخترك را با خورشيدگرفتي مرتبط سازند.»
 اسقف بي آن‌كه چشم از آسمان بردارد، سرش را تكان داد.

«از کجا معلوم که درست نباشد؟ پی بردن به اسرار الهی کار آسانی نیست.»

دلورا گفت: «این رویداد را اخترشناسان آسوری هزاران سال پیش محاسبه کرده‌اند.»

اسقف جواب داد: «این پاسخ یک یسوعی است.»
کایه تانو از روی حواس پرتی، خیلی راحت بدون حجاب به آفتاب چشم دوخت. حدود ساعت دو و دوازده دقیقه خورشید را مثل ورقه‌ای کاملاً سیاه دید که لحظه‌ای بیشتر طول نکشید و درست مثل عمق شب بود. سپس خورشید حالت عادی خود را بازیافت و خروس‌ها مثل هر صبح بانگ برآوردند. وقتی دلورا از نگریستن چشم برداشت، دایره آتشین را هنوز در قرنیه چشمانش مشاهده می‌کرد.

با لذت گفت: «من هنوز هم خورشیدگرفتگی را می‌بینم، هرکجا نگاه می‌کنم دیده می‌شود.»

اسقف نمایش را خاتمه یافته اعلام کرد و گفت: «این حالت تا چند ساعت دیگر محو می‌شود.» بعد درون ننو نشست، پاهایش را دراز کرد، خمیازه‌ای کشید و به خاطر روز نو از خداوند سپاسگزاری کرد.
دلورا سر نخ را گم نکرده بود.

او گفت: «پدر گرامی، با تمام احترام باطنی، تصور نمی‌کنم که شیطان در کالبد این موجود خانه کرده باشد.» این بار اسقف حقیقتاً بی‌قرار شده بود.

«برای چه این حرف را می‌زنی؟»

دلورا گفت: «برای این که فکر می‌کنم دخترک کاملاً تباه شده است.»
اسقف گفت: «ما به اندازه کافی دلیل داریم. نکنند پرونده‌ها را مطالعه نمی‌کنی؟»

چرا. دلورا آن‌ها را تمام و کمال مطالعه کرده بود. ولی پرونده‌ها بیشتر و دقیق‌تر از خلق و خوی مدیره معبد خبر می‌داد تا از چگونگی وضع سیروا ماریا. شیطان‌ستیزی در همه‌جا، چه در محلی که در صبح زود روز ورودش نگهداری می‌شد و چه هر جای دیگری که لمس کرده بود، به اجرا درآمده بود. هرکس با او در تماس بود بایستی روزه می‌گرفت و پالایش می‌شد. راهبه نوآموزی که در روز اول انگشتری او را دزدیده بود به کار شاق در باغچه سبزیجات محکوم شد. می‌گویند سیروا ماریا بز نری را که به دست خود سلاخی کرده بود، تکه‌تکه کرد و سپس بیضه و چشمانش را با ادویه‌جات تند در بخار چربی خوک روی شعله آتش پخت و خورد. او با استعدادی که در زبان داشت کار خودش را خراب می‌کرد. چون زبان به او اجازه می‌داد با آفریقاییانی از قبایل گوناگون بهتر ارتباط برقرار کند تا در جمع دیگران، حتا او می‌توانست با حیوانات از هر نوعی که باشند صحبت کند. صبح روز بعد از ورودش، یازده طوطی محبوس، که بیست سال آژگار باغ آن‌جا را می‌آراستند، بی دلیل جان باختند. دخترک با سردادن آوازهای شیطانی خدمه را گمراه کرده و چون می‌دانست مدیره معبد در جستجوی او است، خود را به شکلی نامریی درآورد.

دلورا گفت: «با همه این‌ها، فکر می‌کنم، آن‌چه که از نظر ما شیطانی جلوه می‌کند، تنها عادات سیاهان است که به خاطر اهمال والدین، دخترک از آن‌ها تقلید می‌کند.»

استف به او هشدار داد: «احتیاط کنید! دشمن بهتر می‌تواند از شعور ما بهره‌مند شود تا اشتباهمان.»

دلورا گفت: «اگر ما موجود سالمی را شیطان‌ستیزی کنیم بزرگترین بستر را برای دشمن فراهم ساخته‌ایم.»

اسقف غضبناک شد.

«باید چنین استنباط کنم که فرمانبرداری نمی‌کنی؟»

دلورا گفت: «پدر گرامی، باید درک کنید که من هم اجازه دارم برای

خود جای تردید باقی بگذارم، ولی با تمام تواضع اطاعت می‌کنم.»

بی‌آن‌که اسقف را قانع کرده باشد دوباره به معبد رفت. روی چشم چپ خود را با چشم‌بند بسته بود، و به دستور پزشک تا بهبودی کامل سوزش قرنیه چشم صدمه دیده از خورشیدگرفتگی، بایستی بسته بماند. او نگاه‌هایی را که هنگام راه رفتن در باغ، راهروها و تا بنای زندان در تعقیبش بودند، احساس می‌کرد. ولی کسی با او وارد گفتگو نمی‌شد. حالا تمام ساکنان معبد می‌توانستند تا حدودی از خورشیدگرفتگی لذت ببرند.

وقتی زن نگهبان او را به سلول سیروا ماریا راه داد، دلورا احساس کرد قلبش درون سینه‌اش می‌ترکد و مشکل می‌توانست روی پاهایش بایستد. فقط به خاطر این‌که امروز صبح چگونگی وضع دخترک را بیازماید، پرسید آیا خورشیدگرفتگی را دیده است. دخترک واقعاً از روی بالکن دیده بود. سیروا ماریا نمی‌فهمید که چرا دلورا باید چشمش را ببندد، چون خود او بدون هیچ حفاظ به خورشید نگاه کرده و سر حال بود. سیروا تعریف کرد که راهبه‌ها زانوزنان به خورشیدگرفتگی نگاه می‌کردند و تمام کار معبد بر زمین مانده بود. تا این‌که بانگ خروس‌ها به گوش رسید. ولی این چیزی نبود که از جهان دیگر بر او ظاهر شده باشد.

دخترک گفت: «آن‌چه را که هر شب می‌شود دید، من دیدم.»

در وجود دخترک چیزی تغییر کرده بود، ولی دلورا نتوانست دقیقاً معلوم کند. مشخص‌ترین نشانه‌اش هاله‌ای از غم بود که بر چهره‌اش نشسته بود. او اشتباه نمی‌کرد. همین‌که معاینات پزشکی خود را شروع

کرد، دخترک با چشمان هراسان به او نگریست و با صدایی لرزان گفت:

«من خواهم مُرد.»

دلورا هراسان شد.

«چه کسی این حرف را به تو زده است؟»

دخترک گفت: «مارتینا.»

«او را دیدی؟»

سیروا ماریا تعریف کرد که مارتینا دوبار به سلولش آمده است تا به او فلابدوزی یاد بدهد و با هم گرفتگی خورشید را تماشا کردند. دخترک گفت مارتینا خوب و مهربان است و مدیره معبد اجازه داده تا روی بالکن به او فلابدوزی بیاموزد، و از آن جا می تواند غروب آفتاب را در دریا ببیند. دلورا بی آن که مژه بزند، گفت: «که این طور. به تو نگفت چه زمانی

خواهی مرد؟»

دخترک سر تکان داد، جلو خودش را گرفت و لب‌هایش را به هم فشرد، تا گریه نکند.

«بعد از خورشیدگرفتگی.»

دلورا گفت: «بعد از خورشیدگرفتگی می تواند تا قرن آینده هم طول

بکشد.»

دلورا بایستی روی مداوا متمرکز می شد تا دخترک متوجه نشود که گلویش را بغض گرفته است. سیروا ماریا دیگر چیزی نگفت. دلورا حیران از سکوت او، یک بار دیگر نگاهش کرد و متوجه شد چشمانش تر شده است.

دخترک گفت: «من می ترسم.»

خود را روی تخت انداخت و با سوز دل گریه سر داد. دلورا به دخترک نزدیک تر شد و سعی کرد با ابزار پدر مقدس اعتراف گیرنده او را

تسکين دهد. اين جا بود که سبيروا ماریا پی برد که دلاورا نه تنها پزشک
معالج او نیست که جن گیر است.

دخترک پرسید: «برای چه مرا مداوا می کنید؟»

دلاورا درحالی که صدایش می لرزید:

«برای این که تو را خیلی دوست دارم.»

سبيروا شجاعت او را جدی نگرفت.

دلاورا هنگام بازگشت به سلول مارتینا رفت. برای اولین بار او را از
نزدیک دید، آبله پوست صورت او را خورده بود، کاسه سرش طاس،
بینی بسیار بزرگ و دندان‌هایی شبیه موش صحرایی داشت ولی
درخشش او درخششی جسمانی بود که فضای خاصی می آفرید. دلاورا
ترجیح داد در آستانه در با او صحبت کند.

او گفت: «این دخترک دلایل کافی برای تباه شدن دارد، از شما تقاضا
می‌کنم دیگر دلایل بیشتر برایش نتراشید.»

مارتینا مبهوت شده بود. چنین چیزی هرگز به مخیله‌اش خطور
نمی‌کرد که روز مرگ کسی را پیشگویی کند، تا چه رسد به یک دختر فتان
بی دفاع. او فقط جویای حال سبيروا ماریا شده بود و همه چیز به سه یا
چهار پاسخ خلاصه می شد که دخترک اجباراً دروغ گفت. با آن جدیتی که
مارتینا حرف می زد برای درک دلاورا کافی بود تا دریابد که سبيروا ماریا
به او هم دروغ گفته بود. دلاورا به خاطر برخورد سطحی خود عذرخواهی
کرد و از او خواست تا دخترک را سرزنش نکند.

دلاورا گفت: «اکنون خوب می دانم چه باید بکنم.»

مارتینا او را در لفافه جادویی پیچید و گفت: «من می دانم عالیجناب
که هستید، و می دانم شما دقیقاً می دانید چه می کنید.» ولی دلاورا از این
نتیجه گیری که سبيروا ماریا نیازی به کمک انسان‌ها ندارد تا در تنهایی

سلول از وحشت مرگ رهایی یابد، متأثر شد.

طی هفته مادر ژوزفا میراندا نامه‌ای توضیحی به خط خود، آکنده از شکایت و اعتراض به اسقف نوشت. او درخواست کرده بود تا از کلاریسین‌ها در ارتباط با سییروا سلب مسئولیت کند. چون میراندا حضور او را مکافاتنی از کفاره گناهان دیرین به شمار می‌آورد. او تعدادی از رویدادهای غیرعادی را برشمرده بود که در پرونده‌ها ثبت گردیده و همه این‌ها فقط در اتحاد شرم‌آور دخترک با شیطان قابل تعریف بود. در خاتمه درباره رفتار مغرورانه کایه تانو دلورا، نوع تفکر آزاد او، نفرت شخصی‌اش از میراندا و هم‌چنین نادیده گرفتن قواعد سلسله مراتبی، و حمل غذا با خود به درون معبد شکایت کرده بود.

همین که دلورا به منزل برگشت اسقف نامه توضیحی را به او نشان داد و او ایستاده نامه را مرور کرد بی آن‌که یکی از عضلات صورتش درهم کشیده شود. در پایان به شدت عصبانی شد.

او گفت: «اگر شیاطین در جسم کسی خانه کرده باشند، این شخص ژوزفا میراندا است. شیاطین کینه، شیاطین ناشکیبایی و حماقت. او نفرت‌انگیز است!»

اسقف از شدت ناراحتی دلورا متعجب شد. دلورا به موضوع پی برد و کوشید تا منظور خود را با صدای آرام ابراز کند.

«میراندا به نیروی شیطانی چنان قدرتی نسبت می‌دهد که چیزی نمانده او را شیطان پرست قلمداد کنیم.»

اسقف گفت: «موقعیت شغلی به من اجازه نمی‌دهد با تو هم‌نظر باشم. ولی خیلی دلم می‌خواست مثل تو می‌بودم.»

اسقف او را به خاطر افراط‌گرایی‌اش مورد سرزنش قرار داد و پیشنهاد کرد تا شخصیت دشوار مدیره معبد را با بردباری تحمل کند. «در انجیل از

این‌گونه زنان بسیارند، و اغلب با اشتباهات بدتر. مضافاً این‌که حضرت مسیح آن‌ها را ارتقاء داد.^{۱۰۱} او بیش از این نمی‌توانست حرف بزند، چون اولین رعد سالانه به روی خانه اصابت کرد، چرخید، از فراز دریاگذشت و باران برق‌آسایی مثل زمان کتاب عصر عتیق،^{۱۰۲} آن‌ها را از باقی‌مانده جهان جدا کرد. اسقف روی ننو دراز کشید و غرق اندوه شد.

او آه کشید: «ما چه قدر دوریم.»

«از چه؟»

«از خودمان. این عادلانه است که پس از گذشت یک سال درمی‌یابی که انسان بی‌کس است؟» و چون پاسخی دریافت نکرد، فرصتی یافت تا یادی از دوری وطن کند. «تنها همین فکر که امشب را در اسپانیا سپری کرده‌ام وجودم را مالا مال از هراس می‌سازد.»

دلاورا گفت: «ما نمی‌توانیم در گردش زمین دخالت کنیم.»

«ولی می‌توانستیم آن را نادیده بگیریم تا در آن زیر عذاب نکشیم. گالیله ایمانش کمتر از جسارتش بود.»

دلاورا زمانی را می‌شناخت که پیری ناگهانی بر اسقف غلبه کرد و بحران‌هایی در شب‌های غمگین آزارش می‌داد. تنها کاری که دلاورا می‌توانست انجام دهد این بود که مانع افکار تلخ و سیاه اسقف گردد تا خواب بر او چیره شود.

اواخر آوریل به‌طور علنی ورود قریب‌الوقوع معاون سلطان را اعلام کردند. دن رود ریگودبوئن لوزانو^{۱۰۳} به همراه جمعی از مشاورین، کارمندان، خادمین، پزشکان خصوصی و ارکستر زهی چهارنفره که ملکه برای رفع خستگی وی در امریکا، به او هدیه کرده بود، عازم سفر به مرکز حکومتی در سانتافه^{۱۰۴} بود. همسر معاون سلطان نسبت خانوادگی دوری با مدیره معبد داشت و درخواست کرده بود تا در معبد سکنی گزینند.

در میان آهک خاموش، بخار قطران، سروصدای چکش عذاب‌آور و نفرین بلند آدم‌های گوناگون که تا ورودی اتاق‌های ممنوعه معبد می‌رسید، سییروا ماریا از یاد رفته بود. یک چوب‌بست ساختمانی در اثر همه‌مۀ غول‌آسا فرو ریخت، بنایی را کشت و هفت کارگر دیگر زخمی شدند. مدیره معبد این تگونی‌بختی را به جادوگری سییروا ماریا ربط داد و از این فرصت تازه پیش‌آمده برای اعمال فشار بهره جست، تا در ایام روزه‌داری دخترک را به معبد دیگری منتقل کنند. این بار منطق اصلی چنین بود که مجاورت همسر معاون سلطان با یک دیوانه درخواست درستی نیست. اسقف پاسخ نداد.

دن رودریگود بوئن لوزانو مردی از اهالی آستوریا^{۱۵} پخته و با ظاهری آراسته بود، در بازی پلوتا^{۱۶} و شکار کبک مهارت داشت، و بیست و دو سال تفاوت سنی خود با همسرش را با شوخی پر کرده بود. او با تمام وجودش می‌خندید، حتا به خودش نیز می‌خندید، و برای اثبات این موضوع هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. از هنگامی که اولین نسیم کارائیب به مشامش خورد وزش باد شبانه و رایحه گلابی هندی باعث شد تا لباس‌های بهاری خود را در بیاورد و با سینه برهنه به جمع زنان حراف بپیوندد. او با پیراهن آستین‌دار، بدون سخنرانی و سلام نظامی همراه شلیک توپ، سوار کشتی شد. اسقف به افتخار او رقص و آواز اسپانیولی، جشن‌های اتحاد و جشن‌های کوم بیامیا^{۱۷} و هم‌چنین گاویازی و جنگ خروس‌ها را که جملگی در ملاء عام ممنوع بودند، آزاد اعلام کرد.

همسر معاون سلطان به سن و سال دختری جوان، قدرت عمل داشت و کم‌حوصله بود، و با نوآوری‌های خود چون گردبادی بر معبد غلبه کرد. گوشه‌ای نبود که نیازماید، مسئله‌ای نبود که سر در نیاورد، و

هیچ چیز خوبی نبود که نخواهد اصلاح کند. هنگام گردش در معبد می‌خواست بی‌توجه به مزاحمت‌های راهبه‌های نوآموز همه‌چیز را حل کند. کار به جایی رسید که مدیره معبد عاقلانه تشخیص داد تا به خاطر تأثیر بد زندان، او را از رفتن بدان‌جا باز دارد.

«به دیدنش نمی‌ارزد. آن‌جا دو نفر زندانی هستند که در جسم یکی از آن‌ها شیطان رخنه کرده است.»

همین جمله کافی بود تا بر حس کنجکاوی همسر معاون سلطان دامن بزنند. هیچ‌کدام از این حرف‌ها که سلول‌ها مرتب نشده‌اند و زندانیان آمادگی ندارند، کارگر واقع نشد. همین‌که در باز شد، مارتینا لایورده خود را به پای همسر معاون سلطان انداخت و تقاضای عفو کرد.

بعد از تلاشی ناموفق و یک تلاش موفق برای فرار، موضوع آن‌قدرها ساده به نظر نمی‌رسید. اولین قتل شش سال پیش با همدستی سه راهبه دیگر، روی بالکن مشرف به دریا اتفاق افتاد، که آن سه به دلایل گوناگون به جرایم مختلف محکوم شدند. یکی از آن‌ها موفق به فرار شد. آن‌گاه پنجره‌ها را نرده گرفتند و راهرو زیر بالکن را محکم‌کاری کردند. یک سال بعد سه زندانی باقی‌مانده دست و پای زنان نگهبان را که آن‌وقت‌ها در همان بنای زندان می‌خوابیدند، بستند و از راه ویژه عبور مستخدمین فرار کردند. پس از قول و قرارهایی که کشیش اعتراف‌گیرنده با والدین مارتینا گذاشت، خانواده‌اش او را به معبد بازپس دادند. چهارسال آزرگار تنها زندانی آن‌جا بود و حتا حق ملاقات در آبریزگاه را هم نداشت و نمی‌توانست در نیایش روزهای یکشنبه شرکت جوید. با این حساب، عفو بعید به نظر می‌رسید. ولی همسر معاون سلطان قول داد موضوع را با شوهرش در میان بگذارد.

در سلول سییروا ماریا هوا هنوز بوی گچ و آهک و قطران می‌داد، ولی

انضباط جدیدی بر آن‌جا حاکم بود. همین‌که زن نگهبان در سلول را گشود، همسر معاون سلطان احساس کرد نسیم سردی او را پس می‌زند. سیروا ماریا با روپوش رنگ و رو رفته و دم‌پایی‌های کثیف نشسته و در کمال آرامش مشغول قلابدوزی بود. درخشش او توأم با نور بود. وقتی همسر معاون سلطان سلام کرد، آن‌وقت به بالا نگریست. او در چشمان سیروا ماریا قدرت وحی غیرقابل مقاومتی رؤیت کرد. زیر لب گفت: «یا آیین مقدس» و پا به درون سلول گذاشت.

مدیرهٔ معبد زیر گوش همسر معاون سلطان پیچ‌پیچ کرد: «احتیاط کنید. او مثل یک ماده ببر است.» و با گرفتن بازویش او را از پیشروی برحذر داشت، ولی فقط نگاه سیروا ماریا کافی بود تا خود را از نیت مدیرهٔ معبد رها سازد.

شهردار که مرد جوان عزب و قهرمان زنان بود، از معاون سلطان برای صرف غذا در جمع مردان دعوت به عمل آورد. ارکستر چهارنفره اسپانیایی سازهای زهی می‌نواختند، یک نفر هم به آلت موسیقی قدیمی و بادی اسکاتلندی می‌دمید، و ارکستر طبالان سان یاچینتو^{۱۸} نیز حضور داشتند. رقص برپا بود و سیاهان با تقلید هجوآمیز و اهانت به رقص‌های سنتی سفیدپوستان موجی کانگا^{۱۹} می‌رقصیدند. پردهٔ انتهای سالن برای دسر گشوده شد و بردهٔ حبشی که شهردار هم‌وزنش طلا پرداخته بود، نمایان گشت. او لباس بسیار نازک بدن‌نمایی پوشیده بود که برهنگی وی را تشدید می‌کرد. پس از آن‌که طبق عادت از نزدیک خود را به مدعوین نمایاند، با لباس نازکش که از بالا تا روی کفش‌هایش می‌لغزید، در برابر معاون سلطان ایستاد.

بی‌عیب و نقصی او نگران‌کننده بود، روی شانه‌هایش اثری از نشان آهن‌گداختهٔ برده‌فروشان و بر پشتش نیز لکه‌ای از مهر اولین مالکش دیده

نمی‌شد. از فاصله نزدیک تمام وجودش وعده‌های اسرارآمیز می‌داد. معاون سلطان رنگ از رخسارش پرید، نفسی کشید و با حرکات دست این موجود غیرقابل مقاومت را از ذهنش دور کرد.

دستور داد: «به خاطر آقایان هم که شده، او را ببرید. من مایل نیستم تا پایان روز مجدداً او را ببینم.» شاید به تلافی بلاهت شهردار، مدیره معبد، هنگام صرف عصرانه که در اتاق ناهارخوری خصوصی خود برای همسر معاون سلطان ترتیب داده بود، سیروا ماریا را معرفی کرد. مارتینا لا بورده به آن‌ها یادآور شد:

«اگر سعی نکنید گردن‌بند و انگوی او را بردارید، آن وقت در خواهید یافت که چه رفتار معقولی دارد.»

چنین هم بود. آن‌ها لباس مادر بزرگ را که سیروا ماریا هنگام ورود به معبد به همراه داشت، تنش کردند، مویش را شستند، شانه کردند و افشان به حال خود گذاشتند تا به نحو زیبایی روی زمین کشیده شود. همسر معاون سلطان شخصاً دست او را گرفت و به سمت میز شوهرش هدایت کرد. مدیره معبد شخصاً از رفتار سیروا ماریا، از درخشندگی نورانی او، و معجزه موی پریشتش غافلگیر شده بود. همسر معاون سلطان آهسته در گوش شوهرش نجوا کرد: «شیطان در وجود او خانه کرده است.»

معاون سلطان نمی‌خواست باور کند. او در بورگوس^{۱۱} شیطان زده‌ای را دیده بود که در طول شب لاینقطع خودش را خالی می‌کرد، تا این‌که اتاق لبریز شد. برای این‌که سیروا ماریا دچار سرنوشت مشابهی نشود. او را به پزشکان خود سپرد. آن‌ها تأیید کردند که دخترک کوچکترین نشانه‌ای از هاری ندارد و با آبره نونچیکو در این مورد به اتفاق نظر رسیدند که دیگر روی عود کردن بیماری نمی‌توان حساب کرد. ولی، به

هرجهت خود را مجاز نمی‌دانست در مورد شیطان‌زدگی دخترک تردید کند.

اسقف از حضور در مهمانی بهره جست تا درباره نامه توجیهی مدیره معبد و درباره آخرین وضعیت و موقعیت سیروا ماریا بیندیشد. در این هنگام کایه تانو دلاورا خود را با نان مانیوک و آب خوردن در کتابخانه حبس کرده بود تا در مواجهه با شیطان‌ستیزی به نظافت‌های ضروری متوسل بشود. او موفق نشد. کایه تانو شب‌ها را در پریشان‌حالی و روزها را با بی‌خوابی سپری می‌کرد، اشعار شهوانی می‌سرود و این تنها وسیله‌ای بود تا با آن هیجانانگیزی جسمانی خود را آرام سازد.

صدسال بعد وقتی کتابخانه را تمیز می‌کردند، بسته‌ای از کاغذ اشعار او را که به دشواری قابل خواندن بود، یافتند. اولین و تنها شعری که کاملاً خوانا بود به خاطره‌ای از خودش مربوط می‌شد، که چه‌طور در سن دوازده‌سالگی زیر باران ملایم بهاری در حیاط سنگفرش مدرسه طلاب در آویلا^{۱۱} روی صندوق مدرسه‌اش نشست. در آن لحظه او تازه پس از چند روز قاطرسواری از توله دو رسیده، کت و شلوار پدرش را که به تناسب اندامش کوتاه کرده بودند، به تن داشت، و این صندوق بزرگ را که دوبرابر وزن خودش بود، حمل کرد. مادرش هرچه را که او تا پایان دوره آزمایشی پرافتخار معبد می‌خواست درون آن جای داده بود. دربان کمک کرد تا صندوق را تا نیمه‌های حیاط حمل کند، و آن‌جا زیر نم‌باران او را به دست سرنوشت سپرد:

«بیر به طبقه سوم. آن‌جا در سالن خواب جایت را نشان می‌دهند.»

در اندک زمانی همه طلاب روی بالکن مشرف به حیاط جمع شدند و چملمگی هیجان‌زده بودند که او، تنها نقش‌آفرین این تئاتر، که بویی از تئاتر نبرده بود، با این صندوق چه خواهد کرد. وقتی دریافت که نباید روی

کمک کسی حساب کند، چیزهایی که می‌توانست روی دست حمل کند، از صندوق برداشت و از روی سنگ‌های لخت پله‌های شیب‌دار به بالا برد. مسئول، در ردیف دوم تختخواب‌های سالن خواب نوآموزان، جای او را نشان داد. کایه تانو وسایلش را روی تخت گذاشت و راهی حیاط شد، چهاربار بالا و پایین رفت، تا کارش به اتمام رسید. در خاتمه دستگیره صندوق خالی را گرفت و کشان‌کشان از پله‌ها بالا برد.

آموزگاران و طلاب که او را از پنجره نگاه می‌کردند، هربار که از آن طبقه رد می‌شد، نگاهی به سوشش نمی‌انداختند. ولی هنگامی که با صندوق از پله‌ها بالا آمد، پدر، مدیر مدرسه سر پله طبقه سوم انتظار او را می‌کشید و به‌خاطر این پیروزی کوچک با کف‌زدن‌ها و غریو شادی طلاب هم‌صدا شد. حال کایه تانو می‌دانست که بردن صندوق به سالن خواب طلاب، آن هم بی آن‌که سئوالی مطرح کند و کمکی بخواهد، اولین شهامتی بود که باعث شد او را در جمع نیایشگران خداوند بپذیرند. قدرت درک، رفتار دوستانه و توان شخصیتی کایه تانو به شکلی ممتاز در جمع نوآموزان مورد تمجید قرار گرفت.

ولی خاطره گفتگویی که عصر همان روز با مدیر مدرسه در اتاق کار او داشت، بیش از همه در ذهنش جای گرفته بود. مدیر مدرسه او را به دفتر خواست تا درباره تنها کتاب بسیار فرسوده، ناقص و بدون عنوانی که از صندوقش یافته بودند، یعنی درست به همان نحوی که برحسب تصادف از جعبه کتاب‌های پدرش بیرون کشیده بود، صحبت کند. او طی شب‌هایی که در سفر بود، تا جایی که می‌توانست آن را خوانده و تشنه پایان ماجرا بود. پدر، مدیر مدرسه می‌خواست نظر او را در این مورد بداند.

«وقتی تا آخر بخوانم، آن وقت سردر می‌آورم.»

مدیر مدرسه با لیخندی حاکی از آرامش کتاب را بست و کنار گذاشت. «هرگز از پایان آن مطلع نخواهی شد. این یک کتاب ممنوعه است.» بیست و شش سال بعد در کتابخانه سایه روشن اداره ناحیه اسقفی، برایش روشن شد که کتاب‌هایی که از زیر دستش گذشته، حال چه ممنوع بودند و چه نبودند، به استثنای تعدادی اندک، همه را خوانده است. درک این مطلب او را می‌لرزاند، که در همان روز یک زندگی کامل به پایان رسید و زندگی غیرقابل پیش‌بینی دیگری آغاز گردید.

کایه تانو نمازهای بعد از ظهر هشتمین روز ایام روزه‌داری خود را شروع کرده بود که به او اطلاع دادند، اسقف جهت استقبال از معاون سلطان، در سالن منتظر او است. ملاقات غیرمنتظره بود، برای خود معاون سلطان هم همین‌طور، او در اولین گردش دور شهر خود با کالسکه، در ساعتی نامناسب به این فکر افتاده بود. حالا بایستی از روی بالکن پر از شکوفه به سقف‌های آجری نظاره می‌کرد تا صاحب‌منصبانی که در دسترس بودند گرد هم بیایند و سالن کمی منظم بشود.

اسقف به همراه شش روحانی ستاد خود از معاون سلطان استقبال کرد. کایه تانو دلاورا را در سمت راست معاون سلطان نشاند و بی‌آن‌که نامی از عنوان او ببرد، با نام و نام خانوادگی کامل او را معرفی کرد. پیش از آن‌که اسقف باب صحبت را باز کند، معاون سلطان نگاهی آکنده از همدردی به دیوارهای ریخته، پرده‌های مندرس، مبل‌های ارزان‌قیمت دست‌ساز، روحانیون خیس عرق با ردهای بلند مستعمل، انداخت. اسقف که غرورش جریحه‌دار شده بود، گفت: «ما پسران یوسف نجاریم.» معاون سلطان اشاره‌ای عاقلانه کرد و به تعریف تأثیر دیدار هفته اول خود پرداخت. او از نقشه‌های بلندپروازانه، از گسترش تجارت با متصرفات انگلیس پس از التیام جراحات‌های جنگ، از میانجی‌گری بسیار سودمند

دولت در امر تربیت، از نیازهای هنری و ادبی، داد سخن داد تا این نواحی مستعمراتی با جهان هماهنگ گردند.

«اکنون عصر نوسازی‌ها است.»

اسقف یک بار دیگر نتیجه گرفت که قدرت جهانی چه آسان عمل می‌کند. او با انگشت اشاره لرزانش، دلاورا را نشان داد، بی‌آن‌که نگاهش کند، به معاون سلطان گفت:

«در این جا پدر کایه تانو پیوسته در جریان رویدادهای تازه است.»

معاون سلطان مسیر انگشت اشاره را دنبال کرد و با چهره‌ای فرورفته و چشمانی متعجب مواجه شد که بی‌آن‌که پلک بزند، نگاه می‌کرد. با علاقه وافر از دلاورا پرسید:

«کتاب‌های لایبنتس^{۱۱۲} را خوانده‌ای؟»

«چنین است عالیجناب.» و توضیح داد: «البته به دلیل شغلی.»

در پایان دیدار آشکار شد که علاقه اصلی معاون سلطان به موقعیت سیروا ماریا مربوط می‌شود، به خاطر خود دخترک، به خاطر حسن‌نیت مدیره معبد که با مراقبت‌های خود او را به حرکت واداشته است.

اسقف گفت: «ما دلایل نهایی را در اختیار نداریم، ولی پرونده‌های معبد به ما می‌گوید که شیطان در جسم این موجود بیچاره رخنه کرده است. مدیره معبد، اطلاعاتش در این مورد بیشتر از ما است.»

معاون سلطان گفت: «او می‌گوید که پای شما در تله شیطان گیر کرده

است.»

اسقف گفت: «نه تنها ما، بلکه کل اسپانیا. ما از اقیانوس‌ها گذر کردیم تا قوانین مسیح را پیاده کنیم، در نیایش‌های خود توفیق یافتیم، در راه‌پیمایی‌های مذهبی و در جشن‌های قدیسین و اولیا به موفقیت رسیدیم، ولی در کالبدها نتوانستیم.»

او از یوکاتان محلی که کلیسای جامع مجللی را بنا کرده بودند، تا اهرام
غیرمسیحی را پوشش دهند، بی آن که متوجه باشند که بومی‌ها
بدین سبب برای نیایش می‌آیند تا زیر محراب‌های نقره‌ای حرم
مقدسشان به زندگی ادامه بدهند، صحبت کرد. او از اختلاط خونی که از
زمان پیروزی نگرانش بودند حرف زد: خون اسپانیایی و خون
سرخپوستی، این یا آن خون، با خون انواع سیاه‌پوستان و حتا با خون
ماندینگاهای مسلمان مخلوط می‌شود. از خود پرسید، آیا برای چنین
اختلاط نامنزهی در سرزمین خدا جایی وجود دارد. با وجود ناراحتی
تنفسی و سرفه‌های پیرمردانه، بی آن که فرصت نفس کشیدن به معاون
سلطان بدهد، حرف‌های خود را تا آخر زد:

«خوب، اگر همه این‌ها تله دشمن نباشد، پس چه می‌تواند باشد؟»
معاون سلطان مبهوت شده بود.

او گفت: «حضرت عالی هشدارهای شدیداللحنی می‌دهند.»
استف مؤدبانه گفت: «عالیجناب نباید این‌طور ببینند. من سعی
می‌کنم واضح‌تر بگویم، ما به آن نیروی ایمانی نیاز داریم که قربانیان
انسانی ما سزاوارش هستند.»
معاون سلطان دوباره به فکر فرو رفت.

«اگر درست فهمیده باشم، ملاحظات مدیره معبد عملی کاملاً طبیعی
است. او می‌گوید شاید معابد دیگر بتوانند شرایط بهتری برای چنین
مورد دشواری ارائه دهند.»

اسقف گفت: «عالیجناب باید بدانند که ما سانتاکلارا را بی‌درنگ
به خاطر صداقت، قابلیت و اقتدار ژوزفا میراندا انتخاب کردیم. و خدا
می‌داند که حق با ما است.»

معاون سلطان: «من به خودم اجازه می‌دهم که این موضوع را به اطلاع

مدیرهٔ معبد برسانم.»

اسقف گفت: «او خودش خیلی خوب می‌داند. فقط از این ناراحت‌م که ممکن است جرأت باورکردنش را نداشته باشد.»
وقتی این حرف را زد، نشانی از حملهٔ آسم قریب‌الوقوع در خود احساس کرد و شتابان ملاقات را به اتمام رساند. او تعریف کرد که نامه‌ای توجیهی آکنده از شکایت از مدیرهٔ معبد دریافت کرده است و او هم وعده داده، همین‌که سلامتی خود را بازیابد، با گرمترین محبتی که سزاوارش است آن را انجام دهد. معاون سلطان از این بابت قدردانی کرد و ملاقات خود را با یک اشاره به اتمام رساند. او هم از آسم دایمی رنج می‌برد و به اسقف پیشنهاد کرد خود را به پزشکانش نشان دهد. اسقف خواستش را به جای نیاورد.

اسقف گفت: «آن‌چه که به من مربوط می‌شود، همه‌چیز در اختیار خدا است. من اکنون در همان سنی هستم که باکرهٔ مقدس درگذشت.»
برخلاف احوالپرسی هنگام ورود، خداحافظی آهسته و تشریفاتی گذشت. سه تن از روحانیون که دلاورا هم در جمع آن‌ها بود، در سکوت، معاون سلطان را از راهرو تاریک تا دم در اصلی همراهی کردند. محافظ معاون سلطان با باتون و تبرزینی که یکدیگر را قطع می‌کردند سد راه دریوزگان شده بود. قبل از این‌که معاون سلطان سوار کالسکه بشود، رو به سوی دلاورا کرد و انگشت اشاره‌اش را که کوچکترین حالت تهدید نداشت به سوی او نشانه‌گرفت و گفت: «کاری بکن که فراموش نکنم.»
این جمله چنان غیرمنتظره و پیچیده بود که دلاورا فقط با تعظیم توانست تلافی کند.

معاون سلطان به سمت معبد حرکت کرد تا از نتیجهٔ ملاقات خود مدیره را مطلع سازد. درست پای پلهٔ کالسکه، معاون سلطان با وجود

پافشاری همسرش از عفو مارتینا لایبورده سرپاز زد. چون این رفتار، برای بسیاری از آن‌هایی که به جرم جنایات مالی محکوم شده و او آن‌ها را در شرایط خاص زندان‌ها دیده بود نمونه خوبی محسوب نمی‌شد.

اسقف قوزکرده، جای خود نشسته بود و می‌کوشید تا با چشمان بسته مانع سوت نفس‌هایش بشود که دلاورا بازگشت. آجودان‌ها روی پنجه پا از محل دور شدند و اتاق نیمه‌تاریک شده بود. اسقف اطراف خود را برانداز کرد، صندلی‌های خالی را که به ترتیب کنار دیوار قرار داشتند، دید و تنها کایه تانو در سالن بود. با صدای آرام از او پرسید:

«تاکنون چنین انسان خوبی دیده بودیم؟»

دلاورا با حرکتی چندپهلوی به اسقف جواب داد.

اسقف به دسته صندلی تکیه داد و با زحمت از جای بلند شد، تا این‌که بر نفس تنگی‌اش مسلط گشت. قصد خوردن عصرانه نداشت. دلاورا سریع دست به کار شد تا چراغی روشن کند و مسیر راه اسقف تا اتاق خواب را بنمایاند.

اسقف گفت: «رفتارمان در برابر معاون سلطان خوب نبود.»

دلاورا پرسید: «آیا دلیلی وجود داشت تا رفتار خوبی داشته باشیم؟»

بدون اطلاع قبلی کسی در خانه اسقف را نمی‌زند.»

اسقف چنین فکر نمی‌کرد و این را با سرزندگی بسیار به اطلاع دلاورا رساند. «در خانه من، در کلیسا است، او مثل یک مسیحی قدیمی رفتار کرد. من به خاطر درد سینه رفتار ناشایستی داشتم، و باید آن را جبران کنم.» دم در اتاق خواب هم صدا و هم موضوع را عوض کرد، و درحالی‌که دور می‌شد با اعتماد روی شانه دلاورا زد و گفت:

«امشب برایم دعا کن، می‌ترسم دعا به طول انجامد.»

در عمل او فکر می‌کرد با حمله آسم خواهد مرد، و هنگام ملاقات

پیشاپیش از این موضوع اطلاع داشت. چون داروی قی از دُرد و شراب و دیگر وسایل تسلی بخش، تسهیلی در ناراحتی او به وجود نمی آورد، ضرورتاً بایستی از اسقف خون می گرفتند. با آغاز روز، دوباره احساس خوبی یافت.

کایه تانو با بی خوابی، در کتابخانه مجاور، متوجه هیچ کدام این رویدادها نشد. او در حال نیایش صبحگاهی بود که اطلاع دادند، اسقف در اتاق خواب خود منتظر او است. وقتی از راه رسید او را درون رختخواب در حال صرف صبحانه با فنجان‌های شکلات، نان و پنیر دید. اسقف طوری نفس می کشید که گویی دم درآورده و بیش از حد سر حال به نظر می رسید. فقط کافی بود کایه تانو به او نگاه بکند، تا دریابد که تصمیم خودش را گرفته است.

چنین بود. با وجود پیشنهاد مدیره معبد، سییروا ماریا باید در سانتاکالارا می ماند، و پدر کایه تانو، کماکان با اعتماد کامل اسقف، مسئولیت دخترک را عهده دار باشد. دخترک دیگر بایستی تحت شرایط زندان زندگی می کرد، بلکه می توانست در مناسبات عمومی ساکنان معبد شرکت جوید. اسقف از او به خاطر رفع ابهام پرونده‌ها و روشن شدن جریان محاکمه تشکر کرد. بدین ترتیب شیطان ستیز می توانست با قضاوت خود عمل کند. در پایان دستور داد، میل دارد دل‌آورا با نام و اختیارات تام او، هرچه ضروری است هماهنگ کرده و با مارکز به گفتگو بنشیند، و چنان‌که مارکز فرصت کند و بیمار نباشد به دیدار او بیاید. در خاتمه افزود:

«دستور دیگری نیست. خدا نگهدار تو.»

کایه تانو با قلب افسارگسیخته‌ای شتابان به معبد رفت، ولی سییروا ماریا را در سلولش نیافت. دخترک در سالن مراسم نشسته، جواهرات

اصل به خود آویخته، داشت. کمندگیسوها تا روی پاهایش افشان و با جلال خاص یک سیاه پوست برای یکی از ملتزمین رکاب معاون سلطان و نقاش پرتره بسیار معروف مدل نقاشی شده بود. همان گونه که زیبایی تحسین برانگیزی داشت، همان گونه نیز با فراست از نقاش حرف شنوی می کرد. کایه تانو کاملاً از خود بی خود شد. او در سایه نشست و بی آنکه دیده شود به دخترک چشم دوخت، و به حد کافی وقت داشت تا تردیدهای قلبی خود را نابود کند.

پس از نه ساعت تمثال کامل شد. نقاش از فاصله آن را نگاه کرد، دو یا سه خط با قلم به اثر افزود و از سییروا ماریا خواست تا پیش از آنکه تصویر را امضاء کند، بنگرد. درست عین خودش بود، او را ایستاده روی ابر، در میان قصر شیطین فرودست نشان می داد. دخترک بدون شتاب تصویر را نگاه کرد، و خود را در درخشش سنی فعلی بازشناخت، سرانجام گفت:

«این تصویر مثل یک آینه است.»

نقاش پرسید: «آن هم به خاطر شیطین؟»

دخترک گفت: «همین طور است.»

بعد از جلسه، کایه تانو دخترک را تا سلول همراهی کرد. او هرگز راه رفتن سییروا ماریا را ندیده بود. دخترک با چنان ملاحظت و سبکبانی می چرخید که گویی می رقصد. هرگز او را در لباسی جز روپوش زنان معبد ندیده بود، و این لباس شاهانه به او پختگی و وقار می بخشید. و حالت زنانه او را افشاء می کرد. هرگز باهم راه نرفته بودند. دخترک از این آسودگی، که یکدیگر را مشایعت می کردند، لذت می برد.

هنگام خداحافظی، به شکرانه مهارت معاون سلطان و همسرش در قانع کردن مدیره معبد با نظرات مساعد استقب، سلول شامل تغییراتی

شد. یک تشک خواب تازه، ملحفه‌های نخی و بالش پر و خرده‌ریزه‌هایی برای نظافت روزانه بدن و استحمام در اختیار او گذاشتند. نور دریا از پنجره بدون نرده به درون می‌تابید و روی دیوارهای تازه آهک‌کاری شده می‌درخشید. چون سیبروا ماریا از همان غذایی که راهبه‌های مقیم آن‌جا می‌خوردند، دریافت می‌کرد، دیگر ضرورتی نداشت تا چیزی از بیرون آورده شود، ولی دلاورا همیشه موفق می‌شد مقداری تنقلات خوشمزه را از دم در اصلی قاچاقی به داخل بیاورد.

سیبروا ماریا می‌خواست شام خود را با او تقسیم کند. دلاورا به بیسکویتی که نام راهبه‌ها روی آن قید شده بود، بسنده کرد. هنگام صرف غذا به‌طور اتفاقی توضیح داد:

«من با برف آشنا شده‌ام.»

کایه تانو آرام بود. سابقاً هم یک‌بار گفته بودند، معاون سلطانی می‌خواست از سلسله جبال پیره نه‌ئن^{۱۱۳} برف بیاورد، تا بومیان با آن آشنا شوند، ولی او نمی‌دانست که ما خودمان در سلسله جبال سیبروانه وادا دسانتا مارتا،^{۱۱۴} نزدیکی‌های دریا برف داریم. شاید دن رودریگو د بوئن لوزانو با هنرهای جدیدش این دو رگه را به پایان باشکوه رهنمون شده باشد.

دخترک گفت: «نه، آن یک خواب بود.»

برای کایه تانو تعریف کرد: کنار پنجره‌ای نشسته بود که مقابل آن برف سنگینی می‌بارید و او هم‌زمان دانه‌دانه حبه‌های خوشه‌انگوری را که در آغوش داشت می‌کند و می‌خورد. دلاورا به هم خوردن بال‌های وحشت را حس کرد. لرزان از پاسخی که با سؤال خود دریافت خواهد کرد، جرأت به خرج داد و پرسید:

«چه‌طور تمام می‌شود؟»

سيروا ماريآ گفت: «مي ترسم براي شما تعريف كنم.»
 دلاورا پيش از اين نمي خواست بشنود. چشمانش را بست و دخترک
 را دعا كرد. وقتي دعا تمام شد، او انسان ديگري شده بود.
 او گفت: «غصه نخور، قول مي دهم كه به شكرانه عفو خداوندي
 خيلي زود آزاد و خوشبخت بشوي.»

برناردا تا اين روز نمي دانست كه سيروا ماريآ در معبد است. او تقريباً
 برحسب تصادف در يك شامگاه، موقعي كه با دولچه اوليويا هنگام رفت
 و روب خانه مواجه شد، و او را بي فكر قلمداد كرد، به اين ماجرا پي برد.
 در جستجوي يك توضيح منطقي عقلائي اتاقها را يك به يك گشت و در
 طول گشت خود به يادش آمد كه سيروا ماريآ را مدت زماني ندیده است.
 كاريداد دل كوברה هرچه مي دانست به او گفت:

«آقاي مارکز به ماگفت كه سيروا ماريآ به سفر دور و درازي مي رود و
 ما هرگز او را نخواهيمديد.» چون چراغ اتاق خواب شوهرش روشن بود،
 بدون دق الباب داخل شد.

شوهرش روي ننو دراز كشيده بود، و دود پشكل گاو، پيرامونش را
 احاطه كرده بود تا پشهها دور شوند. او همسر عجيبش را با شنل
 ابريشمي برانداز كرد. خيال كرد خواب مي بيند، چون رنگ پريده و
 پژمرده بود و به نظرش رسيد از فاصلهاي بعيد، نزديك مي شود. برناردا از
 او درباره سيروا ماريآ سوال كرد.

مارکز گفت: «او چند روزي است كه پيش ما نيست.»

بدترين فكرها به ذهنش خطور كرد، باپستي روي اولين صندلي
 مي نشست تا نفس تازه كند. برناردا پرسيد: «منظورت اين است كه آبره
 نونچيكو آن كاري كه بايد انجام مي داد، به انجام رساند؟»

مارکز روي سينه اش صليب كشيد:

«خدا حفظش کند.»

مارکز حقيقت را در ميان گذاشت، از تعريف واقعه به او خيلى حساس بود، چون برناردا آرزو مى کرد با سييروا ماريا مثل يك مرده رفتار شود، لذا او را سر موقع مطلع نکرد. برناردا بي آنکه پلک بزند با دقتى خاص، که طى دوازده سال زندگى مشترک وجود نداشت، به حرفهاى او گوش داد.

مارکز گفت: «مى دانستم که بهاي هستى او را با مرگ خودم پرداخت خواهم کرد.»

برناردا آهى کشيد: «يعنى ننگ ما آشکار شده است.» او در چشمان شوهرش برق اشكى راديد و از درونش لرزى برخاست. اين بار نه مرگ، بلکه وجدان انکارناپذير کسى بود که دير يا زود بايستى به خود مى آمد. برناردا خطا نمى کرد. مارکز با آخرين توان خود از ننو پايين آمد، در مقابل برناردا درهم شکست و مثل پيرمرد از کار افتاده اى با هق هق خشكى گريه سر داد. او در برابر اين اشک مردانه که شنلش را مى سوزاند و تا رانهايش را فرا مى گرفت، تسليم نشد. «برناردا تأييد کرد که از سييروا ماريا بسيار متفرد بود، ولى اگر زنده بماند باعث آرامش است.

او گفت: «من هميشه از همه چيز سر در مى آورم، جز مرگ.»

برناردا باز هم خود را با ملاس و کاکائو در اتاق زندانى کرد. وقتى بعد از دو هفته بيرون آمد به مرده متحرک تبديل شده بود. مارکز از صبح زود چيزى در مورد تدارکات سفر شنيد و چندان جدى نگرفت. قبل از آنکه گرمای آفتاب بيشتتر شود، برناردا راديد که سوار بر قاطر اهلى از دروازه خانه بيرون مى تازد و حيوان بارکشى با توشه هاى سفر به دنبالش بود. برناردا به کرات بدون قاطر و برده، و بي اينکه از کسى وداع کند و يا کوچکترين توضيحي بدهد، از خانه بيرون زده بود. اين بار مارکز

می دانست که او می رود تا بازنگردد، چون کنار چمدانهای همیشگی دو کوزه سفالی پر از طلاهایی که سالها زیر تختخواب خود چال کرده بود، یا خود می برد.

مارکز عاطل و باطل درون نئو بود، دوباره ترس از کشته شدن به دست برده‌ها بر او مستولی شد. و طی روز، ورود آنها را به خانه ممنوع اعلام کرد. کایه تانو دلاورا که به دنبال اجرای اوامر استنف بود، می بایست به در فشار آورده ناخواسته وارد شود، چون هیچکس به ضربات حلقه بر در پاسخ نمی داد. سگها در قفس هایشان بی قرار بودند، ولی او به راه خود ادامه داد.

مارکز درون نئوی داخل باغ با مانتو کلاهدار سارا سینایی^{۱۱۵} و عرقچین توله دویی، درحالی که سرتاپای اندامش پوشیده از شکوفه‌های پرتقال بود، استراحت بعدازظهر را می گذراند. دلاورا بی آنکه او را بیدار کند، نگاهش کرد. گویی سیروا ماریا را می نگرست، شکننده و درمانده از تنهایی. مارکز بیدار شد و به خاطر چشم‌بند، او را بلافاصله نشناخت. دلاورا به نشانه آرامش دست گشوده خود را بلند کرد.

او گفت:

«خدا نگهدار شما باشد آقای مارکز، حالتان چه‌طور است؟»

مارکز گفت: «خوب، دارم می‌گندم.»

با دست خواب‌رفته پشه‌بند استراحت بعدازظهر را کنار زد و روی نئو نشست. کایه تانو از این‌که بدون دعوت وارد خانه شده پوزش خواست. مارکز تعریف کرد که هیچکس به صدای در توجه نمی‌کند، چون عادت پذیرایی از مهمان به فراموشی سپرده شده است. دلاورا با لحنی موقر سخن گفت: «عالیجناب اسقف، که مشغله‌اش زیاد است و ناراحتی آسم دارد، مرا به نمایندگی از جانب خود فرستاده است.»

وقتی موافقت مقدماتی به دست آمد، کنار ننو نشست و فرصت خوبی یافت تا درباره آتشی بگوید که درونش را می سوزاند.

«می خواهم به شما اطلاع بدهم که مسئولیت سلامتی روح دخترتان را به من محول کرده اند.»

مارکز از او قدردانی کرد و می خواست بداند حال دخترش چه طور است.

دلاورا گفت:

«خوب است. ولی من قصد دارم کمک کنم تا حالش بهتر بشود.»

از حس و شیوه شیطان ستیزی اش تعریف کرد، از قدرتی که مسیح به جوانانش عطا کرده تا ارواح خبیثه را از کالبدها برانند و به درماندگان سلامتی بازدهند، سخن گفت. از تورات و دوهزار شیطان سوار بر خوک ها نمونه آورد. مسئله اصلی این است که اول باید ثابت کرد، آیا واقعاً شیطان در جسم سیروا ماریا رخنه کرده است. او باور نمی کند، ولی به کمک مارکز نیاز دارد تا هرگونه تردیدی را برطرف کند. او گفت، مقدم بر همه می خواهد بداند، دخترک پیش از آن که به معبد بیاید، چگونه بود.

مارکز گفت: «نمی دانم، به نظرم می رسید هرچه با او بیشتر آشنا می شدم، شناخت کمتری پیدا می کردم.»

از این که دخترک را در راهرو برده ها به حال خود رها کرده بودند، احساس گناه می کرد. ماه ها وقت لازم داشت تا آرامش دخترک را به او بازگرداند. دخترک با حقه بازی و شوخی های غیرمنطقی سر به سر مادرش می گذاشت و زنگوله ای را که به مچ دستش بسته بود به گردن گربه می آویخت. مانع اصلی شناخت دخترک، عادت بد او به دروغگویی بود.

دلاورا گفت: «درست مثل سیاه پوستان.»

مارکز گفت: «سیاه پوستان به ما دروغ می گویند، نه به خودشان.»
 دلاورا در اتاق خواب دخترک با یک نگاه می توانست تعداد زیادی لوازم ضروری مادر بزرگ را از چیزهای جدید سیبروا ماریا تشخیص بدهد. عروسک های متحرک، رقاصه های کوکی، ساعت های اسباب بازی. روی رختخواب چمدان کوچکی که مارکز برای دخترک تدارک دیده بود تا با خود به معبد ببرد، قرار داشت. تئوریه گردگرفته در گوشه ای افتاده بود. مارکز توضیح داد که این وسیله موسیقی از کار افتاده ایتالیایی است و به طور غلو آمیزی استعداد کودک در نواختن این وسیله موسیقی را پیش می برد. پریشان به کوک آلت موسیقی پرداخت و از روی حافظه نه تنها خوب می نواخت، حتا ترانه ای را که به اتفاق سیبروا ماریا ساخته بودند، سر داد.

این لحظه گویایی بود. موسیقی به دلاورا حرف هایی را می زد که مارکز نمی توانست آن ها را در مورد دخترش بگوید. موسیقی آن چنان او را متأثر کرد که نتوانست آواز را تا انتها ادامه بدهد. آهی کشید:

«شما نمی توانید تصورش را بکنید که کلاه چه قدر برازنده او بود.»

دلاورا نیز احساساتش به جوش آمد.

«می بینم که دختران را خیلی دوست دارید.»

مارکز گفت: «همین طور است، من روحم را تقدیم می کنم تا بتوانم او

را ببینم.»

دلاورا یک بار دیگر احساس کرد که خداوند کوچکترین چیزها را از

نظر دور نمی دارد.

او گفت: «اگر بتوانیم ثابت کنیم که شیطان در وجود او رخنه نکرده،

سهل ترین خواسته این است.»

مارکز گفت: «با آبره نونچیکو صحبت کنید، او از اول گفت سییروا سالم است و هم او می‌تواند توضیح بدهد.»
دلورا مورد را مشکل یافت. آبره نونچیکو می‌توانست برای او مفید واقع شود. ولی گفتگو با او ممکن بود پیامد نامطلوبی داشته باشد. به نظر می‌آمد مارکز افکار او را خوانده است.
گفت: «او مرد فوق‌العاده‌ای است.»
دلورا سرش را با معنا تکان داد.

او گفت: «من پرونده‌های ادارهٔ ناحیهٔ مقدس را می‌شناسم.»
مارکز مقاومت کرد: «هیچ قربانی آن قدرها بزرگ نیست که بخواهیم به زندگی بازگردانیم.» و چون واکنشی از سوی دلورا ندید حرف خود را تمام کرد:

«از شما به خاطر خدای مهربان، خواهش می‌کنم.»

دلورا با قلبی مجروح گفت:

«به شما التماس می‌کنم. نگذارید پیش از این درد بکشم.»

مارکز دیگر اصرار نکرد. او چمدان کوچک را از روی رختخواب برداشت و از دلورا خواست آن را به دخترش بدهد.

او گفت: «حداقل پی می‌برد که من به فکر او هستم.»

دلورا بدون خداحافظی پا به فرار گذاشت. چون باران سیل‌آسایی می‌بارید، چمدان را زیر ردای خود پنهان کرد، و سخت مواظبش بود. پس از مدتی متوجه شد که ندای باطنی او تک‌تک ابیات نوای تئوریه را تکرار می‌کند. باران به سر و صورتش می‌کوبید که او با صدای بلند آواز سر داد، و در خاطره‌اش تا انتها آن را تکرار کرد. آوازخوانان، به محلهٔ پیشه‌وران پیچید، از کنار ارکسترزائترین به سمت چپ رفت و در خانهٔ آبره نونچیکو را به صدا درآورد.

پس از سکوتی طولانی صدای گام‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد شنید. و صدای خواب‌آلودی پرسید:

«کیست؟»

دلورا گفت: «قانون.»

برای این‌که اسم خود را بر زبان نیاورد، چیز دیگری به خاطرش نرسید. آبره نونچیکو با این خیال که واقعاً مأموران اجرایی دولت هستند در را گشود. و او را نشناخت. دلورا گفت: «من کتابدار اداره ناحیه اسقفی هستم.» پزشک راه را به سمت ورودی راهرو تاریک نشان داد و به او کمک کرد تا شغل خیس خود را در بیاورد. و به شیوه خودش به زبان لاتین پرسید:

«در کدام کشتار چشمتان را از دست داده‌اید؟»

دلورا به زبان لاتین ایام مدرسه خود، از پیشامد ناگوار خورشیدگرفتگی تعریف کرد و به‌طور گسترده از جزئیات بیماری سرسختش که پزشک اسقف تأکید کرده بود، چشم‌پند وسیله‌ای ضروری است، صحبت کرد. ولی آبره نونچیکو فقط به روان‌بودن زبان لاتین او دقت می‌کرد.

با تعجب گفت: «این نهایت کمال است. کجا یاد گرفته‌اید؟»

دلورا گفت: «در آیلا.»

آبره نونچیکو: «چه خدمت بزرگی.»

او فرصت داد تا دلورا کفش‌های صندل و شنلش را از تن درآورد، لباس‌های خیس را کنده و کنار شنل بر روی شلوار پرتاب کند. سپس چشم‌پند او را برداشت و به درون زباله‌دانی انداخت. او گفت: «بیماری چشم تو در این است که بیش از آن‌چه که باید ببیند، می‌بیند.»
دلورا شیفته انبوه کتاب‌هایی شد که در اتاق روی هم انباشته بودند.

آبره نونچیکو، این را حس کرد و او را به سمت اتاق کمک‌های اولیه پزشکی، محلی که کتاب‌های بسیار زیادتری روی جاکتابی‌ها تا سقف چیده شده بودند، برد.

دلورا فریاد زد: «یا روح مقدس! این کتابخانه پترا ارکا^{۱۱۶} است.

آبره نونچیکو گفت: «حدوداً دویست جلد بیشتر.»

به او فرصت داد بنا به علاقه با آن‌ها کلنجار برود. کتاب اونیکا^{۱۱۷} آن‌جا بود که در اسپانیا حکم زندان محسوب می‌شد. دلورا آن را شناخت، با شیفتگی ورق زد و با دلی گرفته در جاکتابی قرار داد. در جای بالاتر، کنار کتاب جاویدان وحشت دوست‌داشتنی مجموعه آثار ولتر را به زبان فرانسه و یک ترجمه لاتین از نامه‌های فلسفی یافت.

به شوخی گفت: «ولتر به زبان لاتین، این چیزی در حد ارتداد است.» آبره نونچیکو برای او تعریف کرد که یک راهب از اهالی کویمبرا^{۱۱۸} آن را ترجمه کرده است. او مرفه بود و برای شادی زائران کتاب‌های نادر عرضه می‌کرد. وقتی دلورا مشغول ورق‌زدن آن بود پزشک از او پرسید آیا به زبان فرانسه آشنا است؟

دلورا به لاتین گفت: «حرف نمی‌زنم ولی مطالعه می‌کنم.» و بدون خجالت بی‌مورد افزود: «و به علاوه یونانی، انگلیسی، ایتالیایی، پرتغالی و کمی هم آلمانی.»

آبره نونچیکو گفت: «سؤال من به‌خاطر توجه انتقادی شما نسبت به ولتر است. این یک مجموعه کامل است.»

دلورا گفت: «او اغلب دردها را به سوی ما هموار می‌کرد. افسوس که این اشعار به یک فرانسوی تعلق دارد.»

آبره نونچیکو گفت: «شما این حرف را می‌زنید، چون اسپانیایی

هستید.»

دلاورا گفت: «با این همه خون‌های مخلوط، در این سن و سال دیگر دقیقاً نمی‌دانم به کجا تعلق دارم و که هستم.»

آبره نونچیکو گفت: «در این کشور پهناور هیچ‌کس نمی‌داند. و من فکر می‌کنم صدها سال باید طی بشود تا بتوانیم به آن پی ببریم.»

دلاورا بی آن‌که از بررسی کتابخانه چشم بردارد با او حرف می‌زد. ناگهان، کاری که اغلب از او سر می‌زد، به یاد کتابی افتاد که در سن دوازده‌سالگی مدیر مدرسه‌اش مطالعه آن را ممنوع کرده بود و او فقط بخش کوچکی از آن را به یاد داشت، و در طول زندگی‌اش و برای کمک به یافتن کتاب، به هرکسی می‌رسید آن بخش را تکرار می‌کرد.

آبره نونچیکو پرسید: «اسم کتاب را به خاطر می‌آورید؟»

دلاورا گفت: «هیچ وقت اسمش را ندانستم، برای پی بردن به پایان آن کتاب حاضرم از همه چیزم بگذرم.»

پزشک بدون اطلاع کتابی را پیش روی او قرار داد، که دلاورا با اولین نگاه آن را شناخت. این کتاب یکی از چهار جلد کتاب قدیمی آمادیس از گالی بن^{۱۱۹} بود که در شهر سه ویلا چاپ شده بود. دلاورا آن را به دقت نگاه کرد. او به خود می‌لرزید و می‌دانست که چیزی نمانده است بدون راه نجات تباہ بشود. سرانجام اعتماد به نفس خود را به دست آورد:

«می‌دانید که این کتاب ممنوع است؟»

آبره نونچیکو گفت: «همانند بهترین رمان‌های قرن حاضر، و به جای این کتاب‌ها، هنوز هم فقط رساله برای طلاب چاپ می‌شود. مردم بیچاره این روزگار اگر نتوانند رمان‌های شوالیه‌ها را بخوانند، پس چه باید بخوانند؟»

دلاورا گفت: «کتاب‌های دیگری هم وجود دارند. صد نسخه از اولین چاپ دن کیشوت، این‌جا در همان چاپ اول مطالعه شده‌اند.»

آبره نونچیکو گفت: «مطالعه نشده‌اند، آن‌ها به سمت سرزمین‌های مختلف از گمرک رد شده‌اند.»

دلورا به صحبت‌های او دقت نمی‌کرد، ولی نسخه‌ی ارزشمند آمادیس از گالی‌ین را بازشناخت.

او گفت: «این کتاب نه سال پیش از بخش سری کتابخانه‌ی ما مفقود شده، و هرگز نشانی از آن پیدا نکردیم.»

آبره نونچیکو گفت: «فکرش را می‌کردم، ولی دلایل دیگری وجود دارد که این کتاب را یک نسخه تاریخی بدانند: در فاصله‌ی بیش از یک سال دست‌کم بین یازده نفر دست به دست چرخیده است، و حداقل سه نفر از آن‌ها در گذشته‌اند. قریانیان ناشناسی که دود شدند. در این مورد اطمینان کامل دارم.»

دلورا گفت: «این وظیفه‌ی من است که شما را به اداره‌ی ناحیه‌ی استقفی معرفی کنم.»

آبره نونچیکو حرف او را جدی نگرفت.

«حرف مرتدانه‌ای زدم؟»

«این را گفتم، چون کتاب ممنوعه‌ای دارید که به شما تعلق ندارد و آن را اطلاع نداده‌اید.»

آبره نونچیکو گفت: «همراه این خیلی کتاب‌های دیگر دارم.» و با انگشت به دایره‌ی وسیع قفسه‌های انباشته از کتاب اشاره کرد. «ولی اگر موضوع از این قرار است، آن وقت شما بایستی خیلی زودتر از این می‌آمدید و من در را به روی شما باز نمی‌کردم.» رو به سوی او کرد و با خوش خلقی ادامه داد: «در عوض خوشحالم که شما را به خاطر گفتگوی شیرین این جا می‌بینم.»

دلورا گفت: «مارکز که نگران دخترش است، از من خواست تا این جا

بیایم.»

آبره نونچیکو از او خواست تا رویه‌رویش بنشیند: هنگامی که طوفان فلاکت‌باری دریا را زیر و رو می‌کرد، آن‌دو برخلاف عادت به گفتگو تن دردادند. پزشک تصویری هوشمندانه و عالمانه از هاری از بدو پیدایش بشر تا به امروز ارائه داد، او از بهره‌برداری بدون جریمه، و از عدم کارآیی هزارساله قابلیت‌های پزشکی که مانع پیشرفت شده‌اند، صحبت کرد. او نمونه‌های تأسف‌باری در این زمینه ارائه داد که از دیرباز این بیماری را با شیطان‌زدگی و نیز نوع خاصی از جنون و شکل‌های گوناگون اختلال روحی، اشتباهی گرفته بودند. آن‌چه که به سیروا ماریا مربوط می‌شد، بعید به نظرش می‌رسید که پس از گذشت صدوپنجاه روز هنوز بیمار باشد. آبره نونچیکو در خاتمه گفت: «این خطر وجود دارد که دخترک مثل بسیاری کسان دیگر به خاطر وحشی‌گری شیطان‌ستیزی جان خود را از دست بدهد.»

جمله آخر به نظر دل‌آورا بیشتر شبیه اغراق خاص طب قرون وسطایی بود، ولی مخالفتی نکرد، چون این اغراق خیلی خوب با استدلال مذهبی او که دخترک را شیطان‌زده نمی‌دانست، مطابقت داشت. او گفت که دانستن سه زبان اسپانیایی، پرتغالی و زبان‌های مختلف افریقایی توسط سیروا ماریا برخلاف آن‌چه که در معبد به حساب او نوشته‌اند، هرگز بار فریب شیطانی ندارد. برای این منظور مدارک متعددی وجود دارد که دخترک به نیروی روحی شایان توجهی مجهز است، ولی هیچ‌کدام این‌ها نمی‌گویند که او ارتباطی با قدرتی غیرطبیعی دارد. حتا نشانه‌های معینی از به پرواز درآمدن و یا پیشگویی دو پدیده‌ای که همیشه شاهد همراه قدوسیت به‌شمار می‌روند، در دست نیست. با وجود این دل‌آورا کوشید تا حمایت دیگر برادران صاحب‌نظر خود در سایر نواحی را به‌دست

بیاورد، ولی هیچ‌یک جرأت نکردند، علیه پرونده‌های معبد حرفی بزنند و یا با زودباوری مردم مخالفت ورزند. او به‌خوبی می‌دانست که نه قضاوت او، نه آبره نونچیکو و نه قضاوت آن‌دو با هم بتواند کسی را قانع کند.

او گفت: «با این حساب هر دوی ما با همه مخالفیم.»
آبره نونچیکو گفت: «برای همین از آمدن شما تعجب کردم. من کسی نیستم جز لقمه شکار، در شکارگاه دادگاه تفتیش عقاید.»
دلاورا گفت: «در حقیقت خودم هم دقیقاً نمی‌دانم، چرا آمده‌ام. گویی این موجود از جانب خداوند وظیفه دارد تا قدرت ایمان مرا بیازماید.»
بیان همین جمله، او را از فشار نفس حبس‌کرده خود رها کنید. آبره نونچیکو با نگاه به چشمانش، عمق روح او را دید و متوجه شد که چیزی نمانده تا دلاورا گریه سر دهد.

او با لحنی تسلی‌بخش گفت: «بیهوده به خودتان فشار نیاورید، شاید چون شما پایستی در مورد دخترک صحبت می‌کردید به این جا آمده‌اید.»
دلاورا خود را برهنه احساس می‌کرد. او از جای برخاست، به جستجوی راه خروجی پرداخت ولی پا به فرار نگذاشت، برای این‌که همه لباس‌هایش را بر تن نداشت. آبره نونچیکو به او کمک کرد تا لباس‌های نیمه‌خیس خود را بپوشد، و سعی کرد او را از رفتن باز دارد تا بتوانند صحبت خودشان را دنبال کنند. او گفت: «من با شما می‌توانم لاینقطع تا یک صدسال دیگر صحبت کنم.» کوشید با بطری کوچک محلول شستشوی قرنیه چشم که باید زخم مقاوم آن را معالجه می‌کرد، مانع رفتن او بشود. او را از دم در برگرداند تا چمدان کوچکش را که در خانه جا گذاشته بود بردارد. چنین به نظر می‌رسید که دلاورا دچار دردی مرگبار شده است. او از گفتگوی بعد از ظهر، کمک‌های پزشکی و محلول

چشم قدردانی کرد ولی اجازه نداد نظرش را تغییر دهد و قول داد یک بار دیگر به دیدارش بیاید.

او نمی توانست بیش از این در مقابل آرزوی دیدار سیروا ماریا مقاومت کند. حتا در خیابان متوجه نشد که شب شده است. دیگر باران نمی بارید، ولی جوی ها از شدت بارش باران لبریز شده بودند. دلاورا به زحمت راه می رفت، آب در وسط خیابان تا قوزک پایش می رسید. زن نگهبان معبد سعی کرد تا سد راه او بشود، برای این که چیزی به طنین ناقوس شامگاهی نمانده بود. دلاورا او را کنار زد:

«این امر عالیجناب اسقف است.»

سیروا ماریا وحشت زده بیدار شد و در تاریکی او را نشناخت. او نمی دانست چگونه بگوید که چرا در این لحظه غیرمعمول آمده است، ناگهان بهانه ای پیدا کرد:

«پدرت می خواهد تو را ببیند.»

دخترک چمدان کوچک را شناخت و صورتش از خشم برافروخته شد.

او گفت: «ولی من نمی خواهم.»

حیرت زده سؤال کرد، برای چه.

دخترک گفت: «همین طوری. بهتر است بمیرم.»

دلاورا سعی کرد تا بند چرمی را از روی قوزک پای سالمش باز کند، فکر می کرد رفتارش باعث خشنودی او خواهد شد.

دخترک گفت: «ولم کنید. دست به من نزنید.»

دلاورا حرف او را جدی نگرفت، و دخترک با حالتی عصبانی تف به روی او انداخت. او استوار ایستاد و گونه دیگرش را به طرف او گرفت. سیروا ماریا دوباره به صورتش تف انداخت. او سرمست از موج لذت

ممنوع که از درونش زیانه می کشید، مجدداً گونه دیگری را جلو آورد. چشمانش را بست و با تمام وجودش به دعا پرداخت. هم زمان دخترک مدام تف می کرد و هرچه وحشی تر می شد، دلاورا بیشتر لذت می برد، تا این که دخترک پی برد که خشم او تا چه حد بی فایده است. آن وقت دلاورا نمایش وحشت برانگیز یک انسان واقعاً خشمناک را دید. موهای سییروا ماریا حیات ویژه خود را یافت و به مارهای مدوزا^{۱۲} تبدیل شد، از دهانش کف سبز سرازیر گشت و سیلابی از لعنت به زبان های بت پرستان بر زبان راند. دلاورا تصویر مسیح مصلوب را بیرون کشید، به صورت دختر نزدیک شد و وحشت زده فریاد زد: «هرکه می خواهی باش، ای شایسته جهنم، فرار کن.»

فریاد او چنان تحریک آمیز بود که دخترک تقریباً همه تسمه هایش را خرد کرد.

زن نگهبان سلول هراسان از راه رسید و سعی کرد به سییروا ماریا دهنه بزند. ولی فقط مارتینا بود که توانست با طبع آسمانی خود از عهده این کار برآید، دلاورا گریخت.

اسقف هنگام صرف شام با نگرانی انتظار او را می کشید، چون برای قرائت حاضر نشده بود. برای او روشن بود که دلاورا در حال و هوای خودش سیر می کند و به غیر از تصویر موحش سییروا ماریای تپاء شده، به فکر این دنیا و آن دنیا نیست. دلاورا به کتابخانه گریخت، ولی نمی توانست مطالعه بکند. با اعتقادی تلخ نماز خواند، همراه با تئوریه ترانه سر داد. چنان مثل روغن داغ اشک می ریخت که درونش آتش می گرفت. او چمدان کوچک سییروا ماریا را گشود و وسایلش را یک به یک روی میز چید. آن ها را شناخت، با نیرویی آکنده از تمایل عشق بویید و عشق ورزید و با بی شرمی تمام با آن ها حرف زد. سپس نیم تنه خود را

لخت کرد، از کشوی میز بزرگ شلاق آهنینی را که تاکنون جرأت نکرده بود به آن دست بزند، بیرون آورد، و با نفرتی آرام‌ناپذیر و بدون کوچکترین فاصله‌ای شروع به تنبیه خود کرد، تا آخرین نشانه‌های سییروا ماریا را از جانش بزداید. اسقف که هم‌چنان چشم به راه او بود، او را درحالی که میان رشته‌ای از خون و اشک غلتیده بود، یافت.

دل‌اورا گفت: «پدرگرامی، او شیطان است، و بدترین همه آن‌ها.»

اسقف، دلاورا را به اتاق کار خود خواست تا حساب پس بدهد و بدون اغماض به اعترافات بی پرده و کامل او گوش داد، به خوبی می دانست که نباید وسیله عفو ارزانی بدارد، بلکه حکم قضایی را به اجرا درآورد. تنها نقطه ضعفی که در برابر دلاورا از خود نشان داد، این که، تقصیر واقعی او را مخفی نگه داشت، وی تمام مسئولیت‌ها و حقوقش را بدون هرگونه توضیح علنی پس گرفت و او را به بیمارستان مورد دیوس فرستاد تا در آنجا به عنوان پرستار جذامیان انجام وظیفه کند. دلاورا خواهش کرد برای تسلی خود اجازه بدهد تا نماز ساعت پنج عصر جذامیان را بخواند، ولی اسقف مخالفت ورزید. دلاورا با احساس خلاء عمیق بر زمین زانو زد و هر دو به اتفاق به نیایش پرداختند. اسقف برای او دعای خیر خواند و کمک کرد تا از جا برخیزد.

اسقف گفت: «خدا به تو رحم کند.» و او را از قلب خود بیرون راند. حتا پس از آن که کایه تانو مجازات خود را می گذراند، خیلی از مقامات

بالای اداری به پشتیبانی از او برخاستند، ولی اسقف سرسختی نشان داد. او این نظریه را که شیطان ستیزان سرانجام توسط همان شیاطینی که طرد شده بودند، به دام می‌افتند، رد کرد. آخرین استدلال او این بود که دلاورا به برخورد قاطعانه مسیحایی اکتفا نکرده، بلکه از آن سرباز زده و با آن‌ها دربارهٔ مسایل دینی به بحث پرداخته است. اسقف گفت: «دقیقاً همین امر به روح دلاورا آسیب رسانده و او را در آستانهٔ ارتداد قرار داده است.» آن‌چه که بیش از همه باعث تعجب بود، این‌که اسقف با شخص مورد اعتماد خود چنین سخت‌گیرانه رفتار می‌کرد، آن‌هم به خاطر گناهی که کفارهٔ آن در نهایت از حد شمع‌های سبز تجاوز نمی‌کرد.

سیروا با گذشت خاصی مارتینا را پذیرفت. در آن موقع مارتینا هم به خاطر مخالفت با طلب عفوش بسیار غمگین بود. دخترک متوجه چیزی نشد، تا این‌که در یکی از بعدازظهرها، هنگام قلابدوزی به روی بالکن، به بالا نگاه کرد و دید، اشک از چشمان مارتینا سرازیر است. او تردید خود را از سیروا ماریا پنهان نکرد:

«دلم می‌خواست می‌مردم و دیگر درون این زندان جان نمی‌کندم.»
و گفت که تنها امیدش معاشرت با سیروا ماریا و شیاطین او است. مارتینا می‌خواست بداند، تعداد شیاطین چندتا و به چه شکلی هستند و چه‌طور می‌توان با آن‌ها وارد مذاکره شد. دخترک تعداد آن‌ها را شش عدد شمرد و مارتینا یک شیطان افریقایی را که زمانی به خانهٔ والدینش حمله‌ور شده بود، بازشناخت. امید تازه‌ای او را خوشحال کرد.

او گفت: «خیلی دوست داشتم با او صحبت می‌کردم.» خواست خود را دقیق‌تر بیان کرد: «حاضرم روحم را در اختیارش بگذارم.»
سیروا ماریا از این ضربه‌ای که وارد کرده، خوشحال به‌نظر می‌رسید. او گفت: «شیطان نمی‌تواند حرف بزند. به صورتش نگاه می‌کنی و متوجه

می‌شوی که چه می‌گوید.» خیلی جدی قول داد، که او را مطلع کند تا بتواند در ملاقات بعدی با شیاطین روبه‌رو شود.

کایه تانو به سهم خود با شکسته‌نفسی، امور ناپسند بیمارستان را ماهرانه انجام می‌داد. جذامی‌ها که طبق قانون مرده محسوب می‌شدند، درون حصار خاصی با پوشش نخل روی زمین لگدکوب‌شده می‌خوابیدند. خیلی‌ها فقط می‌توانستند خودشان را به جلو بکشانند. سه‌شنبه‌ها روز مداوای عمومی، روز بسیار پرکاری بود. کایه تانو که قربانی شده بود تا گناهانش را بشوید، این زحمت را تحمل کرد و ناتوان‌ترین بیماران را درون تشت اصطبل می‌شست. در اولین شنبه پس دادن کفاره که مقام کشیشی او تا روپوش ساده پرستاری تنزل پیدا کرده بود، آبره نونچیکو سوار بر اسب اهدایی مارکز از راه رسید.

او پرسید: «چشم‌ت در چه حال است؟»

کایه تانو به او فرصت نداد تا درباره‌ی نگون‌بختی خود حرف بزند و پا از وضعیتش تأسف بخورد. به‌خاطر محلولی که واقعاً تصور خورشیدگرفتگی را از قرنیة چشمش زدوده بود، قدردانی کرد. آبره نونچیکو گفت: «شما اصلاً نباید از من تشکر کنید. آن‌چه را که بهترین دارو برای خیرگی چشم در برابر آفتاب می‌شناسیم، به شما دادم: «قطرات آب باران.»

پزشک او را به خانه‌اش دعوت کرد. کایه تانو پاسخ داد که بدون مجوز نمی‌تواند در خیابان تردد کند. آبره نونچیکو برای این حرف‌ها ارزشی قایل نشد. او گفت: «اگر نکات ضعف این سرزمین را می‌شناسید، پس می‌دانید که قانون فقط سه روز دوام می‌آورد.» او کتابخانه‌ی خود را در اختیار کایه تانو گذاشت تا مطالعات خود را دنبال کند و با عدالت مواجه گردد. کایه تانو بدون خودفریبی، با علاقه به او گوش فراداد.

آبره نونچیکو گفت: «من شما را با مشکلاتتان تنها می‌گذارم.» و مهمیزی به اسبش زد و ادامه داد: «هیچ خدایی نمی‌تواند انسان با استعدادی چون شما بیافریند که هنگام شستشوی بیماران ناپدید شود.» سه‌شنبه بعد آبره نونچیکو «نامه‌های فلسفی» به زبان لاتین را برای او هدیه آورد. کایه تانو آن را ورق زد، لای کتاب را بو کشید و ارزش آن را تخمین زد. او هرچه بیشتر در شناخت آبره نونچیکو دقت به خرج می‌داد، به همان نسبت کمتر چیزی دستگیرش می‌شد.

او گفت: «خیلی دوست دارم بدانم چرا این قدر نسبت به من مهربان هستید.»

آبره نونچیکو گفت: «برای این‌که ما آدم‌های خدانشناس بدون کشیش‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم.» بیماران اندام خودشان را در اختیار ما قرار می‌دهند، ولی نه روحشان را، وضع ما شبیه وضع شیطان است که می‌خواهد بین شما و خدا نزاع راه بیندازد.»

کایه تانو جواب داد: «این حرف با حسن‌نیت شما جور در نمی‌آید.» آبره نونچیکو گفت: «خودم هم نمی‌دانم چه ریخت و قیافه‌ای دارند.» کایه تانو گفت: «ادارهٔ مقدس کلیسا می‌داند.»

آبره نونچیکو به‌طور غیرمنتظره‌ای از تأکید او به وجد آمد. او گفت: «به خانهٔ من بیایید تا در آرامش کامل در این باره بحث کنیم. من شب‌ها نهایتاً دو ساعت، آن هم پراکنده می‌خوابم، بنابراین هر زمانی مناسب است.» به اسب مهمیز زد و از آن‌جا دور شد.

کایه تانو به سرعت آموخت که هرگز قدرت بزرگ، نصفش از دست نمی‌رود. همان انسان‌هایی که قبلاً به طرفداری از او فریاد کشیدند، اکنون گویی جذامی می‌بینند و فاصله می‌گیرند. دوستانی که از نظرات او در هنر جهانی و ادبیات پیروی می‌کردند، خودشان را دور نگه می‌دارند تا می‌آدا

با ادارهٔ کلیسا درگیری پیدا کنند. عین خیالش نبود. قلب او برای سیروا ماریا می‌تپید، ولی به این حال و وضع رضایت نمی‌داد. او معتقد بود که هیچ قانون اقیانوس یا سلسله‌جبال‌ی، دنیوی یا آسمانی، و هیچ قدرت جهنمی نمی‌تواند آن‌دور را از هم جدا نگه دارد.

یکی از شب‌ها، لبریز از شادمانی، از بیمارستان گریخت، تا مثل همیشه مخفیانه وارد معبد شود. آن‌جا چهار در ورودی داشت. مدخل اصلی با دریچهٔ هوا، یک در بزرگ مشابه که به سمت دریا گشوده می‌شد، و دو در کوچک خدومه. دو در اصلی غیرقابل تسخیر بودند. کایه تانو احتیاج نداشت تا از ساحل، محل پنجرهٔ سیروا ماریا را مشخص کند، چون این‌جا تنها راه موجود در دو طرف بود که حصار چوبی نداشت. او، بنا را از سمت خیابان و جب به جب بررسی کرد، بیهوده دنبال وسیله‌ای می‌گشت که بتواند خود را از روی آن بالا بکشد.

کایه تانو این پا و آن پا می‌کرد تا تلاش خود را متوقف کند که یاد تونلی افتاد که مردم در زمان تمرد از احکام الهی مایحتاج غذایی معبد را از آن طریق تأمین می‌کردند. تونل‌هایی که به معابد یا سربازخانه‌ها منتهی می‌شد، از خصوصیات هر دوره‌ای بود. مردم آن‌وقت‌ها در شهر حداقل شش تونل می‌شناختند و باگذشت زمان تعداد دیگری را کشف کردند که برای رمان‌های تکان‌دهنده مناسب بودند. در جمع جذامی‌ها، یک گورکن سابق تونل موردنظر را به کایه تانو لو داد: یک قبرستان متروک و به حال خود رها شده‌ای معبد را به قطعه زمین مجاوری وصل می‌کرد که یک صد سال پیش گورستان اولین کلاریسین‌ها به‌شمار می‌رفت. این تونل دقیقاً قبل از یک دیوار بلند و زمخت که غیرقابل صعود به‌نظر می‌رسید، از زیر ساختمان زندان سر درمی‌آورد. کایه تانو پس از تلاش‌های مکرر بیهوده، همان‌طوری که فکر می‌کرد با قدرت ایمان به

همه چیز می‌رسد، موفق شد.

بنای زندان در دم‌دمای صبح جزیره آرامش بود. با اطمینان کامل از این‌که زنان نگهبان جای دیگری می‌خوابند. فقط از مارتینا احتراز می‌کرد که در سلولش نیمه‌باز بود و خرناسه می‌کشید. تا این لحظه هیجان و ماجراجویی نفس او را بند آورده بود. وقتی سلول سیروا ماریا را با قفل ضامن‌دار باز درون حلقه دید، قلبش فروریخت. با نوک انگشتانش در را فشار داد، همین‌که جیرجیر لولای در به صدا درآمد، نفسش بند آمد، سیروا ماریا را دید که در هاله‌ای از نور جاوید خوابیده است. ناگهان چشمانش را گشود و اندکی طول کشید تا توانست دلاورا را با پیراهن نخی جذامی‌ها باز بشناسد. کایه تانو ناخن‌های خون‌آلود خود را به او نشان داد.

بی صدا گفت: «من از دیوار بالا آمده‌ام.»

سیروا ماریا گفت: «برای چه؟»

او گفت: «برای این‌که تو را ببینم.»

دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید، و از لرزش دستان و صدای خشن خود آشفته بود.

سیروا ماریا گفت: «بروید!»

چون ممکن بود صدایش او را لو بدهد، درحالی‌که از ترس به خود می‌لرزید، چندین بار سرش را تکان داد. دخترک مجدداً تکرار کرد: «بروید، وگرنه فریاد می‌کشم.» کایه تانو اکنون آن‌قدر به او نزدیک شده بود که می‌توانست نفس‌های دخترانه‌اش او را حس کند.

«حتا اگر مرا به قصد کشت بزنند، نمی‌روم.» و یک‌باره خود را فراتر از هراس احساس کرد و با بیانی رسا ادامه داد: «اگر می‌خواهی فریاد بکشی، هم الان می‌توانی شروع کنی.»

دخترک لب خود را گاز گرفت. کایه تانو روی رختخواب نشست و تمام جزئیات مجازات را برایش تعریف کرد ولی دلیل آن را نگفت. وقتی توان حرف زدن یافت، دخترک بیشتر متوجه موضوع شد. سییروا ماریا بی هیچ بدگمانی به او نگاه کرد و پرسید برای چه دیگر چشم‌بند نمی‌بندد.

او با شادمانی جواب داد: «دیگر احتیاجی ندارم، حالا اگر چشمانم را ببندم رود طلایی کمندگیسوها را می‌بینم.»

پس از دو ساعت با احساس خوشبختی از آن‌جا رفت، چون سییروا ماریا به او اجازه داد باز هم بیاید به شرطی که از مداخل اصلی شیرینی‌های موردعلاقه‌اش را به همراه بیاورد. عصر روز بعد به قدری زود آمد که هنوز زندگی در معبد جریان داشت، و در سلول سییروا ماریا هنوز چراغ روشن بود تا قلابدوزی مارتینا را تمام کند. شب سوم روغن و فتیله آورد تا چراغ را پرکند. در شب چهارم روز شنبه، ساعت‌های متوالی به سییروا کمک کرد تا شپش‌هایش را پاک کند، چون این جانور در زندان سریع تکثیر می‌شود. وقتی موج موها تمیز و شانه شد، کایه تانو یک بار دیگر در وجودش عرق سرد و سوسه را احساس کرد. او با نفس حبس در سینه کنار سییروا ماریا دراز کشید و با چشمان روشن او روبه‌رو شد، که یک وجب از او فاصله داشت. هردو آشفته بودند. کایه تانو از ترس دعا می‌کرد و در برابر نگاه سییروا استوار ماند.

سییروا جرأت گفتگو یافت: «شما چند سال دارید؟»

او گفت: «در ماه مارس سی و شش ساله شدم.»

دخترک او را با دقت نگاه کرد.

با نیشخند گفت: «شما مرد سنی هستید.» او شیارهای روی پیشانی

کایه تانو را نگاه کرد و با بی‌رحمی سنی خود اضافه کرد: «یک مردک چین

و چروک‌دار. «کایه تانو با خوش خلقی حرف‌های او را به جان خرید. سیروا ماریا پرسید، چرا یک دسته موی سفید روی سرش دارد.

او گفت: «مادرزادی است.»

دخترک گفت: «رنگ‌باخته است.»

کایه تانو گفت: «مادرزادی است. مادرم هم همین‌طور بود.» او هم‌چنان به چشمان سیروا ماریا نگاه می‌کرد و سیروا ضرورتی برای روی برگرداندن نمی‌دید، کایه تانو نفس عمیقی کشید و از حفظ خواند:

«آه، ای سبب‌ساز شیرین کفاره‌نگون‌بختی من.»

سیروا از آن سر درنیاورد.

او تعریف کرد: «این شعری است از پدربزرگ جد مادربزرگ من. او سه قصیده روستایی، دو هجونا‌مه، پنج ترانه و چهل سونات نوشته بود. و بیشتر آن‌ها را برای زنی پرتغالی سرود که استعدادی نداشت و هیچ وقت هم به وصال او ترسید، چون متأهل بود و بعدها با زن دیگری ازدواج کرد و زودتر از او درگذشت.»

«او هم کشیش بود؟»

جواب داد: «سریاز بود.»

چیزی قلب سیروا ماریا را به هیجان آورد، چون می‌خواست آن شعر را یک بار دیگر بشنود. کایه تانو این بار پرتنین و خوب و با صدایی رسا شعر را تکرار کرد و تا به آخرین و چهلمین سونات سوارکار عشق و سلاح دُن‌گارسیل‌اسو دلا وگا رسید که در اوج سال‌های شکوفایی طی جنگ، سنگی به او اصابت کرد.

وقتی تا پایان خواند، دست سیروا ماریا را گرفت و روی قلب خود

گذاشت، سیروا ماریا غریو طوفان را حس کرد.

کایه تانو گفت: «من حال‌م همیشه چنین است.»

و بی آنکه مهلتی به پریشانی احوال بدهد، خود را از تمام چیزهایی که مکدرش می ساختند و اجازه زیستن نمی دادند، رها ساخت. برای سییروا ماریا اقرار کرد، لحظه ای نبوده که در فکرش نباشد و هرچه که خورده و نوشیده مزه او را داده است، چون در هر زمان و مکانی زندگی، سییروا است، و در غیر این صورت فقط خدا این حق و قدرت را داشته است و این والاترین خواسته قلبی او است که همراه سییروا ماریا چشم از جهان ببندد. به صحبت خود ادامه داد، بی آنکه ببیند، آن طور که روان و مطبوع از حفظ می خواند، سییروا ماریا خواب رفته بود. اندک جراتی به خرج داد و پرسید:

«حالا چه؟»

کایه تانو گفت: «حالا هیچ، برای من کافی است که تو می دانی.» او دیگر نمی توانست صحبت کند، آرام گریست و بازوی خود را به جای بالش زیر سر سییروا ماریا گذاشت، و سییروا به سمت او غلتید. چنین ماندند و خوابشان نبرد، حرفی نزدند، تا بانگ خروس ها برخاست و او می بایست عجله کند تا سر ساعت پنج به نماز صبحگاهی برسد. قبل از رفتن، سییروا ماریا گردن بند مجلل آدوآ^{۱۲۱} را به او هدیه کرد: هیجده تُسل^{۱۲۲} طول، از جنس صدف و صدف مرجانی.

ناامیدی از قلب عذاب کشیده اش جدا گشته بود. دلاورای بی قرار همه کاری انجام می داد، فرصت داد تا او را برانند. و لحظه ای چنین فرا رسید و از بیمارستان گریخت تا سییروا ماریا را ببیند، درحالی که از بارش باران های طولانی خیس شده بود نفس زنان وارد سلول شد، و سییروا ماریا با چنان نیازی انتظار او را می کشید که اولین لبخندش نفس سییروا ماریا را زنده کرد. سییروا یکی از شب ها را با اشعاری که به کرات شنیده و حفظ کرده بود، شروع کرد:

«من آرام ایستاده‌ام. وضع خود را ببینم و گام‌هایم را، که تو رهنمون شده‌ای.» و رندانه پرسید: «بقیه این شعر چگونه است؟» او گفت: «می‌بینم که چه بی‌ریا خود را فدا کرده‌ام، و او، تباهم ساخت و به دست مرگ خواهد سپرد.» سییروا ماریا با همان لطافت شعر را تکرار کرد و آن‌ها همین‌طور تا پایان ادامه دادند بیت‌هایی را نادیده گرفته، سونات‌ها را تغییر می‌دادند و وارونه می‌کردند، آن‌طور که می‌پسندیدند، به نسبت حال و هوای خود با آن‌ها بازی می‌کردند و مسلط می‌شدند، گویی اشعار به خود آن‌دو تعلق دارند. از خستگی خوابشان برد. با طنین بانگ خروس‌ها زن نگهبان با صبحانه از راه رسید و هردو هراسان از خواب بیدار شدند. بر محیط‌شان سکوت حکم فرما شد. زن نگهبان صبحانه را روی میز گذاشت. به‌طور سطحی چراغ را بازرسی کرد بی آن‌که کایه تانو را درون رختخواب ببیند، بیرون رفت.

کایه تانو وقتی دوباره نفس تازه کرد، گفت: «شیطان یک سوسک فضله‌خوار است. او حتا مرا هم نامریی کرد.»

سییروا ماریا بایستی ترفند ظریف‌تری به کار می‌برد تا در آن روز، دیگر زن نگهبان به سلول نیاید. در نیمه‌های شب، پس از یک روز مسرت مفرط، مثل همیشه احساس می‌کردند یکدیگر را دوست دارند. کایه تانو می‌خواست کار خطرناکی انجام دهد، و در حد فاصل شوخی و جدی بند لباس او را بگشاید. سییروا ماریا با هر دو دست از سینه‌های خود حفاظت کرد، خشم در چشمانش جرقه زد و موج سرخ‌فامی پیشانی‌اش را گذاخت. گویی آتشی شعله‌ور بود. کایه تانو با انگشت سبابه و انگشت شست دست‌های او را گرفت و از روی سینه‌اش کنار زد. سییروا ماریا سعی داشت مقاومت کند. ولی او با قدرتی ظریف و مصمم چیره شد. کایه تانو گفت: «با من تکرار کن: سرانجام به آغوش تو می‌آیم.»

سییروا پذیرفت. کایه تانو ادامه داد: «هرجا بخواهم بمیرم.» و هم‌زمان با انگشتان سردش لباس او را گشود. سییروا ماریا لرزان از شدت هراس، تقریباً بدون صدا تکرار کرد: «تنها با من می‌شد اثبات کرد که شمشیر ظفرمندان چه عمیق می‌برد.» سپس برای اولین بار بر لبان او بوسه زد. اندام سییروا ماریا معترضانه می‌لرزید، او به لطافت نسیم دریا نفس کشید و خود را تسلیم سرنوشت کرد. کایه تانو سرانگشتان خود را روی پوست سییروا ماریا حرکت می‌داد. هنوز لمسش نکرده بود که برای اولین بار معجزه‌ای رخ داد و خود را در اندام دیگری احساس کرد. یک ندای باطنی او را فرا خواند، که چه قدر از بی‌خوابی‌های لاتین و یونانی دور شده است. از شوق و ذوق ایمانش، در برهوت پاکی، شیطان شده بود. حال آن‌که سییروا ماریا در کلبه برده‌ها تمام قدرت، عشق آزاد را فرا گرفته بود، خود را به دست سییروا سپرد تا در تاریکی کورمال پیش برود، ولی در آخرین لحظه پشیمان شد و به عمق عذاب وجدان غلتید. او با چشمان بسته به پشت دراز کشید. سییروا ماریا از خاموشی و سکون مرده‌وار او وحشت‌زده شد و با انگشت او را لمس کرد و پرسید:

«چه اتفاقی افتاده است؟»

زیر لب گفت: «مرا به حال خود بگذارید، دعا می‌کنم.» فقط در آن روزهایی که با هم بودند برای مدتی کوتاه آرامش یافتند. خسته می‌شدند و از عشق و درد می‌گفتند. وقت خود را صرف پچیچه می‌کردند و با ریختن اشک‌های گرم به دکلمه شعرهای عاشقانه می‌پرداختند. در گوش هم ترانه سر می‌دادند. در باتلاق امیالشان تا مرز توان خود غوطه می‌خوردند: خسته ولی دخترانه. او تصمیم گرفت به عهد خود وفادار بماند، تا که سوگند وفاداری یاد کردند و سییروا ماریا با او متحد بود.

در استراحت‌های پرشور عشق بی‌کران خود را به هم ثابت می‌کردند. به سیروا ماریا گفت، به خاطر او آماده است به هرکاری تن در دهد. سیروا ماریا با بی‌رحمی کودکانه‌ای می‌خواست تا به خاطر او سوسک بخورد. کایه تانو سوسکی را گرفت و پیش از آن‌که سیروا ماریا بتواند دخالت کند، زنده‌زنده قورت داد. یکی دیگر از تحریک‌های احمقانه این بود که از سیروا ماریا پرسید آیا به خاطر او حاضر است گیسوی خود را ببرد. او جواب مثبت داد، حال به شوخی یا جدی تأکید کرد آن وقت باید با من ازدواج کنی تا به عهده‌ت عمل شود. او کارد آشپزخانه را به سلول آورد و گفت: «حالا ببینم به عهده‌ت وفا می‌کنی یا نه.» دخترک پشت به او کرد تا بتواند گیسویش را از ته ببرد. به اصرار گفت: «فقط جرأت داشته باش.» ولی کایه تانو جرأت نداشت. روز بعد از او پرسید آیا حاضر است خودش را مثل یک بُز نر برایش سلاخی کند. او با قاطعیت جواب مثبت داد. دخترک کارد را گرفت و می‌خواست به‌طور نمونه امتحان کند. لرز مرگباری بر اندام کایه تانو مستولی شد و هراسان از جا پرید و گفت:

«تو نه، تو نه.» سیروا ماریا از خنده روده‌بر شد و می‌خواست بداند چرا کایه تانو حقیقت را به او گفت:

تو جرأت این کار را داری.»

در آب‌های آرام همدردی بر آن شدند تا از ایام فراغت روزمره عشق لذت ببرند. سیروا ماریا سلول را برای کایه تانو تمیز و منظم می‌کرد و او، همانند همسر حقیقی به خانه می‌آمد. کایه تانو در انتظار روزهای خوشبختی، روزهایی که می‌بایست با هم عقد و آزاد می‌شدند، به او خواندن و نوشتن یاد داد و با جهان شعر و نیایش خداوندی آشنا کرد.

۲۷ آوریل در سپیده‌سحر، پس از آن‌که کایه تانو سلول را ترک گفت، سیروا ماریا هنوز خوابش نبرده بود که بدون اطلاع از راه رسیدند تا

دعای دفع شیطان سر دهند. و این مراسم یک محکوم به مرگ بود. او را کشان‌کشان به سمت آخور چهارپایان بردند، و سطل آب بر سرش ریختند، گردن‌بند‌هایش را کردند و لباس زیر مرتدین بر تنش پوشاندند. راهبه‌ای از بخش باغبانی، با چهار برش قیچی باغبانی کمندگیسوی او را تا پس گردن کوتاه کرد و روی توده‌ی هیزمی که در حیاط می‌سوخت، انداخت. خواهر سلمانی، انتهای گیسوی او را به اندازه‌ی نیم‌تسل درست به بلندی موهای کلاریسین‌ها در زیر روسری هرس کرد. و موها را بلافاصله پس از بریدن روی زبانه‌ی آتش انداخت. سیروا ماریا آتش طلایی را نگاه کرد. صدای چرق چرق چوب تازه را شنید، بوی گند مسمت‌کننده‌ی شاخ سوخته را استشمام کرد، بی‌آن‌که در سیمای سنگی او عضله‌ای بجنبید، آخر سر ژاکت اجباری^{۱۳۳} تنش کردند، اندامش را با پارچه‌ی عزا پوشاندند، و دو برده او را روی برانکار صحرایی به عبادتگاه حمل کردند. اسقف، شورای کلیسا را که از عایدی‌بگیران سرشناس تشکیل می‌شد، فرا خواند، و آن‌ها از بین خود چهارنفر را برگزیدند تا هنگام مراسم جن‌گیری اسقف را یاری رسانند. در یکی از آخرین مدارک اثباتی، اسقف نسبت به وضع فلاکت‌بار سلامتی خود، بی‌اعتنایی کرد. او دستور داد تا تشریفات را مثل سایر فرصت‌های مناسب نه در کلیسای جامع، بلکه در عبادتگاه معبد سانتا‌کالارا اجرا کنند و شخصاً اجرای جن‌گیری را عهده‌دار شد.

کلاریسین‌ها را مدیره‌ی معبد هدایت می‌کرد، آن‌ها قبل از عبادت صبحگاه برای سرود دسته‌جمعی آمده بودند و آوازهای نیایش سر دادند، ارگی آن‌ها را همراهی می‌کرد که از جنبش شادمانه روز نور رسیده خبر می‌داد. سپس درجه‌داران شورای عایدی‌بگیران، سرپرستان امور خارجی، سه کشیش درجه‌دار و سرکردگان اداره‌ی کلیسای مقدس وارد

شدند. به استثنای نفرات آخر، افراد غیرنظامی، نه حضور داشتند و نه اجازه ورود به آن‌ها داده می‌شد.

آخر از همه اسقف در لباس تمام رسمی از راه رسید، برده‌ها او را روی تخت روان حمل می‌کردند و از نسیم اندوهی تسلی‌ناپذیر احاطه شده بود. مقابل محراب اصلی، کنار تابوت مرمرین برای خاکسپاری‌های باشکوه، روی صندلی متحرکی نشست که او را پر جنب‌وجوش‌تر نشان می‌داد.

سر ساعت شش دو برده، سیروا ماریا را روی برانکار صحرایی آوردند، او ژاکت اجباری به تن داشت و اندامش هم‌چنان با پارچه بنفش تیره‌ای پوشیده بود.

هنگام خواندن آوازهای نیایش، گرمای هوا تحمل‌ناپذیر بود. صدای بم ارگ در سقف چوبی می‌پیچید و کمتر فضایی برای سرود کلاریسین‌ها که پشت حصار چوبی گروه همسرایان غیرقابل رؤیت بودند، باقی می‌گذاشت. دو برده نیمه‌عریان که سیروا ماریا را روی برانکار حمل کرده بودند، برای نگهبانی کنار او ماندند. در پایان نیایش پارچه را از رویش برکشیدند و مثل شاهزاده‌ای جان‌باخته روی تابوت مرمرین قرار دادند. برده‌ها اسقف را روی صندلی به پیش سیروا ماریا حمل کردند و آن‌دورا در فضایی دور از محراب اصلی تنها گذاشتند.

آن‌گاه که هیجان تحمل‌ناپذیری قابل احساس بود سکوت مطلق حکمفرما شد، که مانند نمایی از معجزه‌های آسمانی جلوه می‌کرد. یکی از خدمه نیایش ظرف آب پاک را با فاصله‌ای از سقف قرار داد. اسقف آن را مثل باتون تکان داد و به طرف سیروا خم شد و درحالی که دعایی را زمزمه می‌کرد از بالا تا پایین به اندام دخترک پاشید. ناگهان دعای دفع شیطان را سر داد که باعث لرزش ستون عبادتگاه شد.

اسقف فریاد زد: «به فرمان مسیح مقدس، سرور و خدای تمام مرئی‌ها و نامرئی‌هایی که بوده و هست و خواهد بود، هرکه هستی، با این غسل تعمید نجات‌بخش از کالبد او بیرون آی و به تیرگی‌ها بازگرد.»

سییروا ماریا که از خود بی‌خود شده بود از شدت وحشت فریاد سر داد. اسقف صدای خود را بلندتر کرد تا بر فریاد دخترک غلبه کند، ولی دخترک صدایش بلندتر شد. اسقف نفس عمیقی کشید و دهانش را گشود تا دعای جن‌گیری را ادامه دهد، ولی نفس در سینه‌اش بند آمد و نمی‌توانست نفسش را بیرون دهد. با فاصله روی زمین درغلتید و مثل ماهی بر روی زمین، هوا طلب می‌کرد و مراسم با هیاهوی بسیار به پایان رسید.

کایه تانو همان شب ماریا را تب‌آلود و لرزان در ژاکت اجباری یافت. بیش از همه از سر تراشیده سییروا ماریا ناراحت شد. هنگام بازکردن بندهای دخترک با خشم خفته‌ای غرغر می‌کرد: «خدای آسمان‌ها، چگونه ممکن است که تو چنین جنایتی را پذیرا باشی.» وقتی دخترک رها شد، سر خود را روی سینه کایه تانو گذاشت و تا هنگامی که می‌گریست آن دو خاموش همدیگر را در آغوش داشتند. کایه تانو مهلت داد تا سییروا ماریا بگرید. بعد صورتش را بالا گرفت و گفت: «گریستن کافی است.» و با شعری از گارسیلاسو ادامه داد:

«از آنان بسیار کشیدم، تا محض خاطر تو روان شوم.»

سییروا ماریا از مشاهدات وحشتناک خود در عبادتگاه تعریف کرد. از نعره‌های همسرایان که شبیه سرودهای رزمی بود، از فریادهای اسقف که بی‌شبهت به فریاد وحشت درون خواب نبود، از نفس سوزان او، و از چشمان سبز زیبایش که از شدت هیجان زبانه می‌کشید، صحبت کرد.

سییروا ماریا گفت: «او مثل شیطان بود.»

کایه تانو سعی کرد او را تسکین بدهد. به سییروا اطمینان داد که اسقف با وجود چشم درون، صدای طوفانی و شیره‌های رزمی، انسان خوب و خردمندی است. ترس او قابل درک است و از سییروا خطری سر نژده است.

سییروا ماریا گفت: «من فقط می‌خواهم بمیرم.»

کایه تانو گفت: «تو خشمگینی و احساس تحقیر می‌کنی. من هم چنین احساسی دارم، چون نمی‌توانم کمکت بکنم. ولی خداوند در روز رستاخیز پاداش ما را خواهد داد.»

کایه تانو گردن بند آدد و آبی را که سییروا ماریا به او هدیه کرده بود از گردن خود گشود و جایگزین گردن‌بندهای دیگرش کرد. آن‌ها شانه به شانه کنار هم آرمیدند و هنگامی که جهان نابود شد و فقط کیک‌های کرم‌خورده در جعبه‌ها به جای ماندند، آن‌دو خشم خود را با هم تقسیم کردند. تب فروکش کرد. کایه تانو در تاریکی حرف می‌زد.

او گفت: «برای ظهور روزی را اعلام می‌کنند که هرگز شروع نمی‌شود. اگر خدا بخواهد، امروز همان روز است.»

سییروا ماریا پس از رفتن کایه تانو ساعتی خوابیده بود که صدایی از نو بیدارش کرد. به همراه مدیره معبد کشیش مسن بسیار بانفوذی، با پوست به رنگ قهوه‌ای و انباشته از عرق، موهای ژولیده و سر به هوا، ابروهای نامنظم و حشی، دست‌های خشن و یک جفت چشم که دعوت به اعتماد می‌کرد، در برابرش ایستاده بودند. پیش از آن‌که سییروا ماریا کاملاً از خواب بیدار شود، کشیش به زبان یوروبایی گفت: «من گردن‌بندهای تو را آورده‌ام.»

به درخواست کشیش، مدیره معبد گردن‌بندها را به او سپرده بود، و او آن‌ها را از جیب خود درآورد. هنگامی که کشیش گردن‌بندها را یکی بعد

از دیگری به گردن سییروا ماریا می‌آویخت، تعدادشان را می‌شمرد و با صراحت زبان‌های افریقایی تأکید می‌کرد: «سرخ و سفید، از عشق و خون شانگو،^{۱۲۴} سرخ و سیاه از زندگی و مرگ اله گووا،^{۱۲۵} هفت مروارید کریستال و یه مایای^{۱۲۶} آبی‌رنگ پریده.» او با لطافت از زبان یوروبایی به کنگویی و از کنگویی به ماندینگایی حرف می‌زد و دخترک با ملاحظت و آرامی حرف‌های او را دنبال می‌کرد. بالاخره وقتی او بی‌توجه به حضور مدیرهٔ معبد به زبان اسپانیولی وارد صحبت شد، مدیره بی‌اندازه شگفت‌زده گشت که سییروا ماریا چنین صبر و حوصله‌ای دارد.

او، پدر توماس د آکینو د ناروائز^{۱۲۷} شاکی سابق دادگاه تفتیش عقاید در سه ویلا و کشیش ناحیهٔ برده‌ها بود که اسقف به خاطر وضع نامناسب سلامتی خود، او را برگزید تا به جایش شیطان‌ستیزی کند. آکینو مردی خشن بود و زندگی‌نامه‌اش جای تردید بسیار داشت. او یازده مرتبه، یهودی و مسلمان را روی تودهٔ هیزم سوزانده بود، ولی اساس نام نیک خود را مقدم بر همهٔ مدیون تعداد کثیری ارواح خبیثهٔ آندلسی^{۱۲۸} می‌دانست که مطرودشان کرده بود. انسانی برجسته، خوش‌برخورد، و بیان نرم فناری‌ها را داشت. پدرش نمایندهٔ تام‌الاختیار سلطان، با برده‌ای از کوارته رون^{۱۲۹} وصلت کرده و او همین‌جا به دنیا آمده بود و پس از آن‌که توانست منشاء منزه‌بودن خود را از طریق چهار نسل سفیدپوست ثابت کند، مرحلهٔ آزمایشی معبد را در مدرسهٔ طلاب ناحیه گذراند. نمرات خویش درجهٔ دکترا از سه ویلا را به ارمغان آورد، شهری که تا پنجاه‌سالگی آن‌جا زیسته و عبادت کرده بود. هنگام بازگشت به ولایت خود تقاضا کرد تا او را به فقیرترین نواحی بفرستند. او به ادیان و زبان‌های افریقایی علاقه‌مند بود و مثل برده‌ای کنار برده‌ها می‌زیست. به نظر نمی‌رسید کس دیگری برای درگیر شدن با سییروا ماریا مناسب باشد و بتواند به

شایستگی با شیطان مقابله کند.

سیروا ماریا فوراً او را به عنوان ملکهٔ مقرب شناخت و اشتباه هم نمی‌کرد. در حضور سیروا ماریا استدلال درون پرونده‌ها را می‌شکافت و به مدیرهٔ معبد ثابت می‌کرد که هیچ‌کدام آن‌ها کافی نیستند. به مدیره یاد داد که شیاطین امریکا مثل شیاطین اروپا هستند و فقط نوع احضار و رفتارشان با هم متفاوت است. او چهار قاعدهٔ مورد استفاده برای شیطان‌زدگان را بیان کرد و نشان داد که بهره‌جستن از آن‌ها برای شیاطین چه قدر آسان است، تا عکس ماجرا پذیرفته شود. هنگام خداحافظی صمیمانه‌گونهٔ سیروا ماریا را نیشگون گرفت.

به او گفت: «آسوده بخواب، من با دشمنان خشمگینی سروکار داشته‌ام.»

از آن پس مدیرهٔ معبد چنان متأثر واقع شد که کشیش را به صرف شکلات‌های مطبوع و معروف کلاریسین‌ها، کیک مخصوص گیاهی و بهترین شیرینی‌ها دعوت کرد که انتخاب آن‌ها اختیاری بود. هنگامی که او را به اتاق غذاخوری خصوصی، نزد خود برد، کشیش تعلیماتی را برای گام‌های بعدی در اختیارش گذاشت. مدیرهٔ معبد با رضایت خاطر آن‌ها را پذیرفت.

او گفت: «ابدأ فرقی به حال من نمی‌کند که حال این موجود شوم خوب باشد یا بد، ولی دعا می‌کنم هرچه زودتر این معبد را ترک کند.» پدر قول داد نهایت کوشش خود را به کار بندد تا این کار را، اگر طی چند ساعت ممکن نشد، طی چند روز به انجام برساند. وقتی هر دو با رضایت کامل در اتاق گفتگوهای سری خداحافظی کردند، هیچ‌یک از آن‌ها تصورش را هم نمی‌کردند که هرگز همدیگر را نبینند.

چنین بود. پدر آکینو که برده‌هایش او را چنین می‌نامیدند، پای پیاده به

کلیسا رفت. او مدت‌ها بود که کمتر به نیایش می‌پرداخت و آن را در مقابل خدا با رنج روزمره دوری از ولایت خود جبران می‌کرد. مدتی کنار دروازه ایستاد. گوش‌هایش از سروصدای فروشنده‌گانی که همه نوع کالایی عرضه می‌کردند، گرم می‌شد، انتظار غروب آفتاب را کشید، تا از میان گل و لای بندر عبور کند. شیرینی شکری بسیار ارزان و یک بلیط بخت‌آزمایی فقرا را خرید، آن هم به امید واهی برنده‌شدن، تا با آن بتواند کلیسای فروریخته‌اش را بازسازی کند. نیم‌ساعتی وقت خود را به پرحرفی با پیرزنان سیاه‌پوست که مثل مجسمه پشت صنایع دستی ارزان خود نشسته، و همه آن‌ها را روی حصیرهای کف هندی پهن کرده بودند، گذراند. سر ساعت پنج از روی پل متحرک گتسمانی عبور کرد، آن‌جا لاشه سگ فربه و درشتی را آویخته بودند که به علت ابتلا به هاری مرده بود. بوی اولین گل سرخ‌های ماه مه به مشام می‌رسید و آسمان شفاف‌ترین قسمت دنیا بود.

محلّه برده‌ها درست در حاشیه منطقه مرداب نمکی ماریسما^{۱۳۰} از فلاکت به خود می‌لرزید. در کلبه‌های گلی پوشیده از نخل، مردم با قدقد مرغ‌ها و خوک‌ها هم‌خانه بودند، و بچه‌ها از گودال‌های گلی خیابان‌ها آب می‌نوشیدند. با این‌همه محله‌ای بسیار شاد، پر از رنگ‌های تند و صداهاى شفاف بود، به خصوص هنگام عصر صندلی‌ها را بیرون می‌گذاشتند تا در وسط خیابان از اولین خنکای هوا لذت ببرند. کشیش محله بین بچه‌های ماریسما نان شیرینی تقسیم کرد و سه تکه برای شام خود نگه داشت.

کلیسا، کلبه‌ای گلی با تَرَکه‌ای از بید بود که برگ‌های نخل سقف آن را می‌پوشاند و یک تیرک صلیبی روی سقف قرار داشت. درون کلبه نیمکت‌هایی با پوشش بادوام چوبی جای داشتند، فقط یک محراب و

تنها یک تصویر مقدس و یک منبر که روزهای یکشنبه کشیش محله بر روی آن به زبان‌های افریقایی موعظه می‌کرد. اداره کشیش‌ها در امتداد کلیسا و پشت محراب قرار می‌گرفت. کشیش آن‌جا تحت بدترین شرایط در اتاقی می‌زیست که جز یک ننو و صندلی معمولی چیزی نداشت. آن پشت یک گذر سنگ‌فرش و باغچه انگور قرار داشت و خوشه‌های انگور از درختان آویزان بودند. و حصار سیم خاردار به جای مرز ماریسما. مخزن آب آشامیدنی فقط به آب باران خلاصه می‌شد که بین دیوار گوشه راهرو جای داشت.

یک خادم پیر و پسرک یتیم چهارده‌ساله که هردو به آیین ماندینگایی گروهیده بودند، در کلیسا و اداره کشیش‌ها کمک می‌کردند، و بعد از نماز دیگر احتیاجی به آن‌ها نبود. پیش از آن‌که خادم پیر در را ببندد، کشیش آخرین تکه نان شیرینی را با لیوانی آب خورد و با تکیه کلام همیشگی خود از همسایگان نشسته در خیابان، به زبان اسپانیولی خداحافظی کرد: «خداوند به همه شما شب خوش و مقدسی ارزانی دارد.»

حدود ساعت چهار خادم پیر که به فاصله یک خیابان از کلیسا می‌زیست، آمد، تا برای اولین بار ناقوس نخستین نماز را به صدا دریاورد. چون کشیش تأخیر داشت، قبل از ساعت پنج به اتاق کشیش رفت تا او را صدا بزند، کشیش آن‌جا نبود. خادم پیر او را در راهرو هم نیافت. در گوشه و کنار هم چنان دنبالش می‌گشت، گاهی کشیش برای گفتگو، زودتر به راهرو جنبی می‌رفت. خادم پیر او را نیافت و اعضای ناحیه که به تعداد اندک آمده بودند تذکر داد، چون کشیش را نتوانسته پیدا کند، لذا نمازی برگزار نمی‌شود. حدود ساعت هشت، آفتاب سوزان بود، دختر خدمتکار می‌خواست آب از مخزن بیاورد. پدر آکینو را دید که با شلوار خواب در دست و به پشت روی آب افتاده بود. این مرگی

غمگین و دردناک بود. معمایی که هرگز حل نشد و مدیره معبد این حادثه را دلیل نهایی دشمنی شیطان با معبد خود قلمداد کرد.

خبر به سلول سیروا ماریا، که با امید کودکانه انتظار پدر آکینو را می‌کشید، نرسید. سیروا نمی‌توانست برای کایه تانو تعریف کند او که بود، ولی قدردانی خود را به خاطر بازگرداندن گردن‌بند هایش، و به خاطر وعده‌ای که برای نجاتش داده بود، به کایه تانو بازگفت. تاکنون هر دو بر این باور بودند که عشق برای خوشبخت شدن کافی است. این سیروا ماریا بود که پس از قطع امید از پدر آکینو، متوجه شد که آزادی‌اش تنها به خودش بستگی دارد. یک صبح زود، پس از ساعت‌ها رد و بدل کردن بوسه، تضرع‌کنان از دلاورا خواست تا نرود. او موضوع را جدی نگرفت و با بوسه‌ای دیگر از او جدا شد. سیروا ماریا از رختخواب جست و با بازوان گشوده جلو در ایستاد.

«شما نمی‌روید، یا این‌که من هم می‌آیم.»

او یک بار به کایه تانو گفته بود، خیلی دوست دارد با او در سان باسیلیو د پالتکه،^{۱۴۱} روستای برده‌های فراری، به فاصله دوازده مایلی این‌جا، از انظار ناپدید شود، محلی که بی‌تردید مثل یک شاهزاده به استقبالش خواهند شتافت. کایه تانو فکر او را پسندید ولی با فرار او همداستان نشد، و بیشتر به راه‌های قانونی تأکید داشت. اگر مارکز با دریافت تأیید مسلم از نفی حضور شیطان در کالبد دخترک، او را بازپس می‌ستاند، و اگر دلاورا مورد عفو اسقف قرار می‌گرفت و اجازه می‌یافت تا در مجامع با لباس شخصی جای خود را باز یابد، موردی که در اغلب ازدواج‌های روحانیون و راهب‌ها مرسوم بود، قطعاً باعث تحریک هیچ‌کس نمی‌شد. وقتی سیروا ماریا او را وادار به تصمیم‌گیری کرد، که یا بماند و یا او را با خود ببرد، کایه تانو سعی کرد یک بار دیگر او را به ماندن

ترغیب کند. سییروا خود را به گردن کایه تانو آویخت و تهدید به فریاد کرد. هوا روشن شد. دلاورای هراسان، توانست با یک حرکت خود را برهاند، و به هنگام نماز صبحگاهی فرار کند.

سییروا ماریا عکس العمل شدیدی نشان داد. به خاطر رفتاری نامناسب، به صورت زن نگهبان چنگ زد، خودش را به بند کشید و تهدید کرد، اگر آزادش نکنند سلول را به آتش می‌کشد و خود را تبدیل به خاکستر می‌کند. زن نگهبان به خاطر خونی که از صورتش می‌ریخت از خود بی‌خود شد و فریاد زد:

«شیطان بی‌رحم، به همین خیال باش.»

تنها پاسخ سییروا این بود که تشک را به آتش نور جاوید روشن کند. مداخله تسلی بخش مارتینا جلو فاجعه را گرفت. پس از آن زن نگهبان در گزارش خود درباره آن روز التماس کرد تا سییروا ماریا را به یکی از اتاق‌های ممنوع‌الورود معبد که از حفاظ بهتری برخوردار بود منتقل کنند. بی‌صبری سییروا ماریا به کایه تانو توان می‌بخشید تا سریعاً چاره‌ای بیندیشد که مفهوم فرار نداشته باشد، او دوباره سعی کرد تا با مارکز ملاقات کند، و هر دو بارسگ‌ها او را از نزدیک شدن به خانه بازداشتند، تا این‌که با اتکای به نفس به خانه فاقد سکنه رسید. حقیقت این بود که مارکز دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کرد. برای فرار از هراس‌های بی‌پایان، سعی کرد نزد دولچه اولیویا پناه جوید، ولی او را نپذیرفت. او از همان ابتدای تنهایی به هر وسیله‌ای به دنبال ارتباط می‌گشت، ولی فقط پاسخ‌های تمسخرآمیزی روی پرستوهای کاغذی دریافت می‌کرد. دولچه اولیویا یک‌باره ناخواسته و بدون اطلاع قبلی پیدایش شد. او اجاق را که بلااستفاده مانده بود، تمیز کرد و سروسامان داد، دیگ گوشت جوشان را روی آتش تازه‌گر گرفته گذاشت. لباس روز یکشنبه با توری چین‌دار به تن

کرد بر صورتش کرم زد. تنها چيز نامتناسب در قامت او کلاه لبه پهن همراه با ماهی و پرندگان دوخته بر آن بود.

مارکز گفت: «از تو متشکرم که آمدی. خیلی احساس تنهایی می کردم.» و با ناراحتی جمله اش را تمام کرد: «سیروا بر باد رفت.»

دولچه اولیویا جواب داد: «تقصیر توست، تو به هرکاری دامن زدی تا او از دست برود.» غذا، آش فلفل به سبک کرئولی، با انواع گوشت و گلچین سبزیجات باغچه بود. دولچه اولیویا غذا را با رفتار خانمی خانه دار آورد، حالتی که با خصلتش تطبیق داشت. سگ های هوشیار نفس نفس زنان او را دنبال می کردند، وسط پاهایش می پیچیدند و دولچه اولیویا با نجوا در گوششان آن ها را از این رفتار بازمی داشت. او همان گونه که زمانی جوان بودند و از عشق هراسی نداشتند، رویه روی مارکز کنار میز نشست، در سکوت بی آن که یکدیگر را نگاه کنند به صرف غذا مشغول شدند و عرق ریزان با بردباری زوجی مسن سوپ خوردند. بعد از بشقاب اول دولچه اولیویا نفسی تازه کرد و متوجه سال های سپری شده گشت.

او گفت: «ما می توانستیم چنین باشیم.»

مارکز جلو زیاده روی او را گرفت. نگاهش کرد، چاق و پیر شده بود، دو دندانش افتاده و چشمانش مات بود. شاید اگر جرأت می یافت با پدرش مخالفت کند، چنین می توانستند باشند.

مارکز به او گفت: «عاقل به نظر می رسی.»

جواب داد: «همیشه بودم. فقط تو مرا این طور که هستم هرگز

ندیده ای.»

مارکز گفت: «من تو را در میان هیاهو، زمانی که همه زیبا و جوان

بودیم، و انتخاب بهترین، کار ساده ای نبود، کشف کردم.»

دولچه اولیویا: «این من بودم که خودم را برای تو کشف کردم، نه تو. تو

همیشه مثل الان بودی: یک شیطان بیچاره.»

مارکز: «تو در خانه من، به من توهین می کنی.»

ضربات متقابل که در پیش بود دولچه اولیویا را به وجد آورد: «خانه همان طوری که به تو تعلق دارد، به من هم تعلق دارد. درست مثل دخترک، حتا اگر ماده سگی او را پس انداخته باشد، از آن من است.» و بی آنکه فرصتی برای صحبت باقی بگذارد، حرف هایش را تا پایان ادامه داد.

«بدتر از همه این است که تو خودت او را به دست آدم های ناباب

سپردی.»

او گفت: «به دست خدا سپردم.»

دولچه اولیویا خشمگین فریاد برآورد:

«به دست اسقف زاده ای سپردی که او را تباه و آبستن کند.»

مارکز با ناراحتی فریاد سر داد: «تو اگر زبانت را گاز بگیری از

مسمومیت هلاک می شوی!»

دولچه اولیویا گفت: «ساگوئتا غلو می کند، ولی دروغ نمی گوید، سعی

نکن مرا تسلیم کنی، چون اگر مُردی کسی را نداری که به سر و صورتت

پودر بزند.»

گفتگو به پایان همیشگی خود رسید. اشک های اولیویا مثل قطره های

درشت سوپ به بشقاب چکیدند. سگ ها خواب بودند که سروصدا

بیدارشان کرد و هوشیارانه سرشان را بالا گرفتند و از ته گلو خُر خُر کردند.

مارکز به نظرش رسید نفسش بند می آید.

با عصبانیت گفت: «حالا می بینی که چنین می توانستیم باشیم.»

دولچه اولیویا غذا را نیمه تمام گذاشت و برخاست. لباس به تن کرد، با

اندکی خشم بشقاب ها و دیس را شست و موقع شستشو، آن ها را در

ظرفشویی شکاند. مارکز تا وقتی که قطعات شکسته ظروف را مثل تگرگ درون زباله‌دانی می‌ریخت، او را گریان به حال خود گذاشت. اولیویا بدون خداحافظی رفت. نه مارکز و نه کس دیگری پی نبرد که دولچه اولیویا دقیقاً چند وقت از خویشتن خویش دست کشید و فقط رؤیای شب‌های خانه شد.

این افترا که کایه تانو دلاورا پسر اسقف است، مسن‌ترها، از زمانی که آن دو در سالامانکا دلباخته هم بودند، مطرح کردند. تفسیر دولچه اولیویا که توسط ساگونتا تأیید و به هم خورده بود، در عمل ثابت کرد که سیروا ماریا را در معبد حبس کرده‌اند تا آرزوهای شیطانی کایه تانو دلاورا را ارضا کنند و سیروا ماریا بچه‌ای با دو سر زاییده است. ساگونتا می‌گفت ماجرای عیاشی او تمام حومه کلاریسین‌ها را پر کرده است.

مارکز دیگر هیچ‌وقت شفا نیافت. غرق در مرداب خاطرات، در جستجوی پناهی در برابر وحشت بود و از شدت تنهایی فقط تصویر برناردا را یافت. سعی کرد با فکر کردن به چیزهایی که بیش از همه در وجود برناردا نفرت داشت، تصویر او را نفی کند. نفخ و بادهای مشمزکننده، پاسخ‌های زهراگین، میخچه پا، و هرچه کوشید تا بد جاوه بدهد، به همان نسبت تجدید خاطره‌اش زیباتر به نظر می‌رسید. تسلیم در برابر اشتیاق، برای بررسی حضور برناردا در کارگاه تصفیه شکر ماهاتس، که از زمان ترک خانه احتمالش وجود داشت، و چنین هم بود، نماینده‌ای اعزام کرد. نزدیک بود کینه برناردا را فراموش کند و به خانه بازگردد و دست‌کم هردو می‌دانستند کنار چه کسی می‌توانند سر بر خاک کشند. چون جوابی از برناردا دریافت نکرد، بر آن شد تا به جستجویش پردازد. او پایستی خاطرات سپری‌شده گذشته را پی می‌گرفت. آن خانه که روزگاری بهترین خانه امپراطوری سلطان‌نشین به حساب می‌آمد، به هیچ

تبدیل گشته بود. در میان انبوه خارزارها پیدا کردن راه غیرممکن به نظر می‌رسید. از کارگاه فقط ویرانه‌ای به جای مانده، دستگاه‌های زنگ‌زده، و اسکلت دو گاو نر آخرین در طویله کارگاه تصفیه شکر به چشم می‌خورد. نفس حوض تنها چیزی بود که در سایه هنوز به درختان کاله‌باس^{۱۳۲} حیات می‌بخشید. پیش از آنکه خانه را میان خارزار سوخته کشف کند، مارکز بوی عطر صابون‌های برناردا را جدی گرفت که در پایان به بوی بدن خودش مبدل شده بود و متوجه شد که چه قدر مشتاق دیدار او است. روی ایوان زیررواق برناردا را دید که روی صندلی راحتی نشسته و کاکائو می‌خورد و چشمانش را به افق‌های دوردست دوخته است. او شنلی صورتی‌رنگ کتانی به تن داشت و هنوز موهایش از حمام آرامش‌بخش خیس بود.

مارکز پیش از آنکه سه پله آخر مدخل اصلی را طی کند، ادای احترام کرد: «روز بخیر.» برناردا بی آنکه نگاهش کند سلام او را پاسخ داد، انگار که کسی نیامده است. مارکز روی ایوان رفت و از آنجا خارزارها و تمام افق دوردست را برانداز کرد. تا جایی که وسعت دید داشت غیر از درختان کاله‌باس کنار حوض، فقط خارهای خودرو پیرامون را احاطه کرده بود. مارکز پرسید: «این مردم کجا مانده‌اند؟» برناردا مانند پدرش بی آنکه نگاه کند جواب داد: «همه رفته‌اند. در محدوده صد مایلی این‌جا موجود جاننداری یافت نمی‌شود.»

مارکز به داخل رفت تا وسیله‌ای برای نشستن پیدا کند، کف خانه نشست کرده و از میان آجرها، گیاهان باغچه‌ای صورتی سر در آورده بودند. در اتاق غذاخوری میز و صندلی‌های آن ایام که اکنون موربانه خورده بود، جای داشت. ساعت، خدا می‌داند چه زمانی از حرکت باز ایستاده و هوا انباشته از گردی نامریی بود که هنگام تنفس احساس

می‌شد. مارکز یکی از صندلی‌ها را برداشت، کنار برناردا نشست و آهسته گفت:

«من آمده‌ام تا شما را با خودم ببرم.»

برناردا آرام ماند. نامحسوس سرش را تکان داد. مارکز از وضع خودش برای او تعریف کرد: خانه تنها، برده‌ها که با کارد پشت خارزارها کمین کرده‌اند، و شب‌هایی که پایانی نداشتند.

مارکز گفت: «این زندگی نیست.»

برناردا گفت: «هیچ وقت هم زندگی نبوده است.»

مارکز گفت: «شاید می‌توانست باشد.»

برناردا گفت: «اگر می‌دانستید چه قدر از شما متنفرم، آن‌گاه هیچ وقت

چنین حرفی را به من نمی‌زدید.»

مارکز گفت: «من هم همیشه فکر می‌کردم از شما متنفرم، ولی الان به

یک‌باره چندان مطمئن نیستم.»

برناردا پرده از درون خود کنار زد تا مارکز در روز روشن همه چیز را ببیند. او تعریف کرد که چه طور پدرش به بهانه شاه‌ماهی و کمپوت او را نزد مارکز می‌فرستاد، و چه طور برناردا نتوانسته با این ترفندهای کهنه دست پدرش را بخواند. آن‌طور که قرار گذاشته بودند، چنان‌که مارکز به سوش نمی‌رفت بایستی به او تجاوز می‌کرد، و چه با خونسردی و هدفمندانه این مانور را طراحی کرده بودند تا سیبروا ماریا زاده شود و تا ابد زندانی گردد. تنها موردی که باید مارکز از برناردا قهرمانی می‌کرد، این بود که جرأت اجرای آخرین قولی که به پدرش داده بود، نداشت، یعنی نتوانست محلول تریاک را درون سوپ مارکز بریزد تا دیگر تحملش نکند. برناردا گفت: «من طناب را خودم به گردنم آویختم، ولی متأسف نبودم. درخواست زیادی بود، که بعد از این همه ماجرا، این بچه

هفت ماهه و حتا شما را دوست داشته باشم، و این باعث نگون بختی من شد.»

آخرین مرحله تحقیقش به ضایعه اسخر یوطی مربوط می شد. برناردا یهودا را در دیگری می جست، و پیش از آنکه برای اولین بار بیابد و خود را بلا مانع تسلیم هیاهوی بردگان کارگاه کند، از این کار احساس نفرت داشت. برناردا برده ها را گروهی انتخاب می کرد و در باریکه راه لابه لای درختان موز خدمتشان می رسید، تا غسل جوشانده و تکه های کاکائو محرک حل شوند. او از شدت مصرف غسل جوشانده و کاکائو متورم شد و چهره ای زشت یافت. و لباس ها برای اندام بسیار درشتش تنگ شدند. بعد نوبت پرداخت دستمزدها شد. ابتدا جوان ترها هر کدام به نسبت جمال و توان، سنگ طلق طلایی درخشان دریافت کردند و بعد به آن هایی که خود را تسلیم کرده بودند، طلای واقعی داد. برناردا خیلی دیر متوجه شد که برده ها دسته جمعی به سان باسیلیود پالانکه عزیمت کردند تا از ولع سیری ناپذیر او در امان باشند.

برناردا بی آنکه قطره ای اشک بریزد، گفت: «اگر می دانستم، آن ها را با کارد جنگلی از پای درمی آوردم و نه تنها برده ها، بلکه خود شما، بچه، پدر خودم، این تنگ نظرها و همه آن هایی که زندگی ام را لجن مال کردند. ولی مگر من آن جا بودم که بتوانم کسی را بکشم؟»

هر دو خاموش از بالای خارزار غروب آفتاب را نگریستند. صدای گله ای از حیوانات از دوردست های افق به گوش می رسید. یک صدای تسلی ناپذیر زنانه ای تک تک بردگان را نام می برد، تا این که شب فرا رسید. مارکز آه کشید:

«می بینم که برای هیچ چیز مدیون شما نیستم.»

مارکز بدون شتاب از جای برخاست، دوباره صندلی را سر جای خود

گذاشت و همان‌گونه که آمده بود بدون خداحافظی و بدون چراغ رفت. همان روز مارتینا تمام وقت خود را صرف قلابدوزی کرد، تا یک کار عقب‌افتاده را تمام کند. او ناهار را در سلول سییروا ماریا خورد و برای استراحت بعد از ظهر به سلولش رفت. حدود شب، در آخرین مراحل دوخت، با حالتی عجیب و غمگین با سییروا ماریا گفتگو کرد. مارتینا گفت: «اگر تو روزی از این زندان بیرون آمدی و یا اگر من زودتر از تو این جا را ترک کردم، باید همیشه به فکر من باشی، و آن، تنها شادی من خواهد بود.»

روز بعد وقتی زن نگهبان به خاطر نبودن مارتینا در سلول خود، فریاد زنان او را بیدار کرد، تازه مفهوم صحبت‌های شب قبل را فهمید. آن‌ها معبد را به دفت گشتند ولی اثری از مارتینا نیافتند. تنها خبر، یک ورقه کاغذ دست‌نویس مزین به گل بود که سییروا ماریا زیر بالش خود یافت: «من روزانه سه بار برایت نیایش می‌کنم تا بسیار نیک‌بخت شوی.» سییروا ماریا از این رویداد ناگهانی مبهوت شده بود که مدیره معبد به همراه معاون و سایر خواهران محترم به عنوان پیاده‌نظام، با یک نگهبان گشت مسلح به تفنگ فتیله‌ای از راه رسیدند. مدیره معبد سییروا ماریا را محکم گرفت و فریاد زد:

«تو همکار او هستی و مجازات می‌شوی.»

دخترک با چنان قاطعیتی دست خود را آزاد ساخت که مدیره معبد بر جای خود می‌خکوب شد.

سییروا ماریا گفت: «من همه آن‌ها را در حال خروج دیدم.»

مدیره معبد یکه خورد.

«مگر او تنها نبود؟»

«آن‌ها شش نفر بودند.»

اين حرف معقول به نظر نمي رسيد. از روي بالکن هم نمي توانستند خارج بشوند، چون تنها راه فرار از طريق در حياط اندروني بود، که محکم بسته بودند. سيروا ماريا اظهار داشت: «آن ها بال هاي خفاش داشتند.» و دست هايش را در هوا به حرکت درآورد. «روي بالکن بال هايشان را گشودند. با مارتينا پرواز کردند و دور شدند و به آن سوي دريا رسيدند.» سرکرده گشتي ها هراسان صليبي بر سينه اش کشيد و زانو زد.

«يا مريم مقدس، مادر خدا.»

همه با هم گفتند: «بي گناه به استقبال آمديم.»

فرار دقيقی بود. مارتينا وقتی پي برد، کايه تانو شب ها را در معبد سپري مي کند، کاملاً سري برنامه ريزي کرد. تنها موردی که به آن فکر نکرده و يا جدی نگرفته بود، بستن در ورودی تونل از داخل بود، تا از هرگونه سوءظنی اجتناب شود. وقتی فرار او بررسی شد، ورودی را يافتند، شناسایی کردند، به حقايق پي بردند و بلافاصله تونل را از هر دو سو بستند. سيروا ماريا را جبراً به سلولی با قفل و چفت، در مسیر زنده بگوران بردند. همان شب زیر ماه باشکوهی، کايه تانو در تلاش برای گشودن حصار تونل، دست هايش شکست.

قدرت جنون آمیزی او را به حرکت وا داشت. دوان راه افتاد تا دنبال مارکز بگردد. بی آن که در بزند، با فشار وارد خانه ای خالی شد که حياطش شبیه خیابان بود و ديوارهای آهکی زیر نور روشن ماه شفاف به نظر می آمد. نظافت، نظم مبلمان، گل ها در گلدان ها و همه چیز در خانه متروک کامل بود. جیرجیر لولای در سگ ها را وحشت زده ساخت، ولی دولچه اولیویا با درشتی آن ها را ساکت کرد. کايه تانو خانمی را میان سایه های سبز حياط اندروني، زیبا و درخشان در لباس یک شاهزاده با موهایی آراسته به گل های معطر کاملین^{۱۳۳} دید، و دست خود را بلند کرد،

با انگشت سبابه و شست صلیبی ساخت.

او پرسید: «به نام خدا، که هستی؟»

«یک روح در بند، و شما؟»

او گفت: «من کایه تانو دلاورا هستم و آمده‌ام تا در برابر آقای مارکز زانو

بزنم و خواهش کنم لحظه‌ای به حرف‌های من گوش بدهد.»

از شدت خشم چشمان دولچه اولیویا برق زد.

«آقای مارکز مایل نیست از آدم بی‌شرمی حرف بشنود.»

«شما کیستید که با چنین صراحتی حرف می‌زنید؟»

او گفت: «من ملکه‌خانه‌ام...»

دلاورا گفت: «محض رضای خدا به مارکز بگویید، من آمده‌ام تا درباره‌

دخترش با او صحبت کنم.» و بدون تعارفات اضافی دستش را روی قلب

خود گذاشت و گفت: «من از شدت عشق او می‌میرم.»

دولچه اولیویا برآشفتم و در را به او نشان داد: «یک کلمه دیگر حرف

بزنید سگ‌ها را رها می‌کنم. از این جا بروید.»

قدرت اختیارات او به قدری زیاد بود که کایه تانو هم چنان که اولیویا را

زیر نظر داشت، عقب‌عقب از در خانه خارج شد.

روز سه‌شنبه وقتی آبره نونچیکو در بیمارستان به اتاق دلاورا رفت،

مردی تباه از بی‌خوابی‌های مرگبار شبانه را پیش رو دید. دلاورا همه‌چیز

را برای او تعریف کرد، از دلایل واقعی مجازات خود تا شب‌های عاشقانه

در سلول. آبره نونچیکو متحیر شد:

«من هرکاری را از شما ممکن می‌دانستم، غیر از چنین جنونی.»

کایه تانو هم حیرت‌زده پرسید: «هیچ وقت چنین رفتاری از شما سر

زده است؟»

آبره نونچیکو: «هرگز پسر. معاشقه یک هدیه است و من چنین چیزی

نداشته‌ام.»

سعی کرد تا او را منصرف سازد. به کایه تانو گفت عشق حسی است که طبیعت را طرد می‌کند و دو ناشناس را به وابستگی کوچک و ناسالمی محکوم می‌سازد، و رابطه هرچه کم دوام‌تر به همان نسبت فشرده‌تر. ولی کایه تانو به حرف‌های او گوش نمی‌داد. او در این فکر بود تا از دست ظلم جهان مسیحیت به دورترین نقطه ممکن فرار کند.

او گفت: «فقط مارکز می‌تواند با قانون به داد ما برسد. من می‌خواستم در برابر او زانو بزنم و تضرع کنم، ولی در منزل پیدایش نکردم.»
آبره نونچیکو گفت: «شما او را هرگز پیدا نخواهید کرد، به گوش او رسیده بود که شما نسبت به دخترک سوءنیت داشتید. و من اکنون می‌بینم که از نقطه نظر یک مسیحی حق با او است.» به چشمانش نگاه کرد:

«از محکوم کردن خود وحشتی ندارید؟»

دلاورا با بی‌خیالی گفت: «فکر می‌کنم محکوم هستم، ولی نه از جانب خدا. من همیشه بر این باور بودم که خداوند بیشتر با عشق هم‌سو است تا با اعتقاد.»

آبره نونچیکو نمی‌توانست تعجب خود را از این مرد که تازه از وابستگی عقل‌رهایی یافته بود، پنهان کند. ولی بیپرده امیدوارش نمی‌ساخت. چون با اداره کلیسای مقدس سروکار پیدا می‌کرد.
او گفت: «شما مذهب مرگ دارید که جسارت و نیک‌بختی باطنی به شما ارزانی می‌دارد تا تسلیمش باشید. من نه: به اعتقاد من اصل، زنده بودن است.»

کایه تانو با عجله به معبد رفت. او در روز روشن از در ورودی مخصوص خدمه گذشت، بدون رعایت مقررات، باغ را پشت سر

گذاشت و بر این باور بود که قدرت نیایش، او را نامریی کرده است. به طبقه دوم رفت. از راهرو باریکی با سقف کوتاه که معبد را به آنجا مرتبط می‌ساخت گذر کرد و به جهان آرام و باریک زنده‌بگوران رسید. بی آن‌که متوجه بشود از مقابل سلولی که سیروا ماریا درون آن می‌گریست، رد شد. تقریباً به انتهای بنای زندان رسید که فریادی او را از حرکت باز داشت.

«ایست!»

او برگشت و سیمای پوشیده‌راهبه‌ای را دید که تصویر مسیح مصلوب را در دست داشت. یک قدم جلو رفت، ولی راهبه‌ای سد راه او شد و فریاد برآورد: «برگرد!» و مجدداً فریاد سر داد: «برگرد!» او چندبار به دور خود چرخید و متوجه شد که در دایره اشباح‌گونه راهبه‌هایی پوشیده‌رو قرار گرفته و آن‌ها فریادزنان با صلیب او را تهدید می‌کنند:

«برگرد شیطان.»

کایه تانو به پایان خط رسیده بود. او را تحویل اداره کلیسای مقدس دادند و در یک دادگاه علنی مظنون به ارتداد و دامن‌زدن به آشوب عمومی، که باعث اختلافات در حوزه کلیسا شده بود، شناخته شد و محکوم گردید. به شکرانه عفو ویژه، توانست در مقام پرستار بیمارستان آمورد دیوس کفاره پس بدهد، و در آنجا سال‌های مدیدی در رابطه‌ای نزدیک با بیماران زیست. با آن‌ها غذا می‌خورد و مثل آنان روی زمین می‌خوابید، تن خود را در تشت آن‌ها می‌شست و آن‌ها هم با آب مستعمل، ولی به هدف غایی خود که ابتلای به جذام بود نرسید.

سیروا ماریا بیهوده انتظار او را می‌کشید. بعد از سه روز دخترک از خوردن غذا امتناع ورزید و دست به شورش غیرقابل کنترل زد، همین کار نیز به حضور شیطان در کالبدش توان می‌بخشید. پریشان از وضع کایه

تانو، از مرگ بدون توضیح پدر آکینو، از تشدید علنی بدبختی که عقل و توانش را تحلیل می‌برد، اسقف چنان با نیرومندی جن‌گیری پیشه کرد که با سن و حال او غیرقابل تصور بود. این بار سیروا ماریا را با سر تراشیده و ژاکت اجباری حاضر کردند و اسقف با جنون شیطانی از راه رسید و به زبان یا فریاد پرندگان جهنمی حرف می‌زد. در روز دوم فریاد غول‌آسای چهارپایان رم‌کرده به گوش می‌رسید که زمین را می‌لرزاند. دیگر جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت که سیروا ماریا در خدمت همه شیاطین زیرزمینی است. وقتی سیروا ماریا به سلول بازگشت او را با آب مخصوص، به شیوه فرانسوی اماله کردند تا حتی المقدور شیاطین در قید حیات را از روده‌هایش برانند.

جنگ سه روز ادامه یافت. گرچه سیروا ماریا طی هفته غذایی نخورده بود، ولی موفق شد یکی از پاهایش را از بند برهاند و با پاشنه پا ضربه‌ای به بیضه اسقف بزند و او را نقش بر زمین سازد. آن وقت متوجه شدند که دخترک به قدری لاغر شده که بندها نگهدارش نبودند و او می‌توانست دست و پاهای خود را رها سازد. جنجال باعث شد موضوع را بررسی کنند. جن‌گیری را قطع کردند، شورای کلیسا ارزیابی خود را اعلام کرد، ولی اسقف مخالفت ورزید.

سیروا ماریا هرگز ندانست که چه اتفاقی برای کایه تانو دلاورا افتاده است و چرا دیگر از مدخل اصلی با سبد پر از تنقلات در شب‌های سیری‌ناپذیرش نیامد. در ۲۹ ماه مه، سیروا ماریا ناتوان، دوباره خواب پنجره رو به سوی مزرعه‌ای پوشیده از برف را دید، ولی کایه تانو نبود، و هیچ وقت هم نخواهد بود. در آغوش او خوشه انگوری با حبه‌های طلایی وجود داشت که نخورده رشد می‌کرد. ولی این بار سیروا ماریا حبه‌ها را دانه دانه نمی‌خورد، بلکه هربار دو حبه و از شدت اشتیاق به ندرت نفس

تازه می‌کرد، تا هرچه زودتر بر آخرین حبه‌ها غلبه کند. زن نگهبان که وارد شد تا سیروا ماریا را برای ششمین جلسهٔ جن‌گیری آماده کند، او را با چشمانی درخشان، پوستی به لطافت تن نوزادان روی تخت یافت که از عشق جان باخته بود. گیسوی بی‌حس او مثل حباب‌هایی از روی سر تراشیده‌اش برخاستند و رشد آن‌ها قابل رؤیت بود.